

مكتبة
الملك
فؤاد

MUSEUM

كتاب
الملك
فؤاد
الملك
فؤاد



کتابخانه مجلس شورای ملی

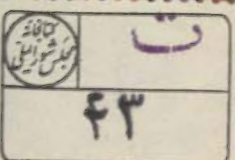
کتاب: اوجیه الاصلیة - مذهب الحنفیة - زیاده فی حایة الفکر

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۳۲۲۷

۱۳۰۲



بهی
 اهتدای عالم
 کتاب فروزش
 هست خاتم
 زرف



کتابخانه شورای ملی

کتاب اربع الایمان - عدد ۱۰۰ -

موت

4000

Ex 20



شماره ثبت کتاب

✓ 1255V

٢

५५





بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بیاس با خدای که سبب آنکه هیچ عقل را قوت اطلاع بر
 حقیقت او نیست هیچ فکر و دانش را وسیع احاطت بکنه معرفت او نه
 هر عبارت که در لغت او ایراد کنند و بر بیان که در وصف او بر زبان
 اگر شوقی باشد از شایسته تشبیه معرود تصور نیاید و اگر غیر شوقی بود در غایت
 تعطیل میزد تو هم نیت از خجست پیشوای اصفا و مقصدای اولیا
 و خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لا اخصی
 علیک انت کما اثنیت علی نفسک انت فوق ما یقول القائلون
 و هزاران درود و صلوات و آفرین و تحیات بر روح مقدس او دارد و
 پاکان دودمان و برگزیده کان باریان او با دخیل حق محرابین سالت
 و مقتران مقامات بعد از تحریر کتابی که موسوم است باخلاق ناصری
 و مشتمل است بر بیان خلاق کریم و سیاست مرضیه بر طبق حکما



ادعیه و دعا

محمد باقر

حکما اندیشیده بود که مختصری در بیان سیر اولیا و روش ایشان فایده
 ساکنان طریقت و طالبان حقیقت غنی بر قوانین عقلی و سمعی علمی
 و قایم نظری و عملی که بمنزلت آب نضاعت خلاصه آن من باشد
 مرتب گرداند و اشتغال بدین مهم از کثرت شواغل بی اندازه بود
 بیفایده قلمبندید و اخراج آنچه در ضمیر بود از قوه بطن و دست بیدار
 اینوقت که از اشاره نافذ خداوند صاحب اعظم نظام دوست عالم
 والی استیفاء القلم قدوه اکابر العرب العجم شمس الحق و الدین الاسلام
 و المسلمین ملک الوزرائی العالمین صاحب دیوان الممالک فخر الامراء
 و الاعیان منظر العدل الاحسان فضل و اکمل جهان بجا و مرجع ایران
 محب الاولیا صاحب السیعة محمد باقری غرانه انصاری و صاحب
 اقتداره با تمام آن اندیشه نفاذ یافت بر نوعی که فرصت است و او
 اقتضا کرد با وجود عوایق و فور علایق آنچه خاطر باریاد آن سعادت
 نمود و در تقریر این مانع مساعدت کرد و زجت انقیاد امر آن بزرگوار و
 فرمان مطاع او مشتمل بر شرح انجیاتی و ذکر آن قایم برین مختصر و صنع
 کرد و در هر باب آیتی از تنزیل مجید که لایا تمیاز باطل من من مدینه و
 من خلقت با شهادت او دارد و بوی او ایراد کرد و اگر در اشاره بمقتضای

علمی

محبان و محبت

و سراج در تعریف

محب

بیافت بر آنچه بان نزدیک بود و اقصا کرد و از اقصای شریف نام
 نهاد و اگر پسندیده نظر اشرف کرد و مقصود حاصل شود و الا چون
 تحقیق قیله معذرت شده محاکم اخلاق محاسن ششم داشت غیر
 او این بیخوات اندیل مغفرت پوشیده گرداند از دستان و تعالی
 بچنانکه او را در عالم مجازی برقت سرور می نماید پس مخصوص گشته است
 در عالم حقیقی نیز برافت بر دانی و دولت جاودانی نویسد و موصوف کرد
 انه الطیف المحب اغار حن و ذکر آنچه این مختصر مشتمل بر آن خواهد
 شبهت که هر کسی چون در خود و افعال خود مکر و خوشین را بنظر خویش
 محتاج داند و محتاج بغیر ناقص باشد بخود چون از نقص خود خبر دار شود
 در باطن او شوقی بطلی که باعث او باشد بر طلب کمال و یاد یس محنتی
 محتاج شود در طلب کمال و اهل طریقت این حرکت را سلوک خوانند
 و کسی که باین حرکت رغبت کند شایسته از حال او شود و او
 بدایت حرکت و آنچه از چهاره نباشد تا حرکت میرسد که در آن
 منزله زاد و راه است در حرکت ظاهر و دیم از ازل و ازل
 قطع موانع که او را از حرکت باز دارند **سیم** حرکتی که بواسطه
 از مبداء مقصد رسند و آن سیر و سلوک باشد و احوال سالک

قدم نداشتیم

۲ و دریت

احوال

و سلوک

در آن حال چهارم حالها یکدراشای سیر و سلوک از مبداء حرکت
 وصول بمقصد بر او گذرد و پنجم حالها یکدراشای سیر و سلوک اهل وصول را
 سماع شود **ششم** نهایت حرکت و انقطاع سلوک که از راه
 این موضع قفای در توجید خوانند و هر یک از این معانی مشتمل بر شش
 فصل آداب آخر که قابل کثیر بود و باید دانست بچنانکه در هر
 حصول هر جزوی سببوت باشد بخیر و یکه آلا جز و آخر هر حالی از
 این احوال اسطه باشد میان قدانی سابق و معادتی لاحق
 تا در حال فقدان سابق آنحال مطلوب باشد و در حال معادتی لاحق
 هر دو ب غنه شود پس حصول هر حال تقیاس بر آنچه پیش از آن باشد کمال
 بود و مقام در آنحال وقتی که توجید بجای بیاید آن مطلوب باشد
 و بدینوجب گفته اند **حکایت** لا براریات المقبرین اینمندی در فصل
 این مختصر روشن کرد و چون این مقدمه روشن شد شروع در ابواب
 و فصول این مختصر کرده آید بوفیق الله و عون **باب** اقل
 در مبداء حرکت و آنچه از آن چاره نباشد تا حرکت غیر شود و آن
 مشتمل بر شش جز است و مادر هر یکی فصلی آید که کنیم فصل اول در
 ایمان فصل دوم در ثبات فصل سیم در نیت فصل

و عدم او

در مبداء حرکت و در نیت

این فصل

در مبداء حرکت و در نیت و در ثبات و در سیر و سلوک

چهارم در صدق فصل پنجم در ائمت
 فصل اول در ایمان قال الله تعالى الذين آمنوا ولم يلبسوا
 بينهم اولئك لهم الامن وهم مشدون ایمان در لغت تصدیق با
 معنی باوردن شدن و در عرف اهل تحقیق تصدیقی خاص باشد و آن
 تصدیق بود آنچه علم قطعی آن حاصل است پیغمبر علیه السلام فرموده است
 و معرفت پیغمبر تک نباشد از معرفت پروردگار قادر عالم حق مذک
 سیم بصیرت کلام که پیغمبر از فرستاده است و قرآن مجید مصطفی صلی
 علیه و آله فرستاده و احکام و ایض و سنن و حلال و حرام بروحی که
 همه امت را اجتماع باشد بیان فرموده است پس ایمان مثل برین
 امور باشد و اینقدر قابل زیاده و نقصان نباشد چه اگر کمتر ازین
 باشد ایمان نباشد و اگر زیادت ازین باشد کمال ایمان بود در
 ایمان نشان باوردن شدن آن باشد که آنچه درستی و غشی و کرد
 باشد بداند و بگوید و بکند و آنچه از آن احتراز فرموده باشد چهار
 کس و آنچه از باب عمل صالح باشد و قابل زیادت و نقصان بود
 و لازم تصدیق مذکور باشد و از نخبه و کرامت ایمان با کمال عمل صالح
 فرموده اند در همه مواضع الذين آمنوا و عملوا الصالحات و با بدست

آن زیادت

کمال

دانست که ایمان مراتب است از همه کتر ایمان بر ایمان است که
 یا ایها الذین آمنوا عجا رب از آنست امر و قالت الاعراب انما
 قلتم انؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا و لمایه ظل الایمان فی قلوبکم اشاره
 بهمانست و بالای آن ایمان بقصد است و آن تصدیق جازم باشد
 با آنچه تصدیق باید کرد و اما زود اش ممکن بود و چون تصدیق جازم
 حاصل شود هر چند آن تصدیق تسلیم عمل صالح باشد انما المؤمنون
 الذین آمنوا بالله و رسوله لم یز با و از آن بهتر ایمان بعین است
 که یؤمنون بالغیب و انفقار بصارتی باشد در باطن مقتضی ثبوت
 ایمانی که آن من در احوال از نخبه مقرون بعین باشد و در کمال
 ایمان آنست که در حق ایشان فرموده است انما المؤمنون الذین
 اذا ذکر الله و حلت حلوبهم و اذا نزلت علیهم آیات من ربهم ایماننا
 انجا که اولئک هم المؤمنون حقان سوره الماعن و انیر تبایا
 بکمال است متصل باشد با ایمان یقینی که شرح آن بعد ازین که عاید
 آن عتباتی مراتب ایمان باشد و آنچه در سلوک کتر از آن شاید
 بزبان نهایت حقیقت ایمان نباشد و ما یؤمنون کثریم یا نعمة الا و هم مشرکون
 اشارت بآنست هرگاه عقاید جزئی حاصل باشد با کمال مطلق

در این باب

و جلد 1
فصل 2

در این باب
در ایمان

یعنی آفریه کاری است با کون نفس سلوک ممکن باشد و حصول آن
بنایت آسان باشد و باندک سعی حاصل شود و در اینجا غنی گفته شده است

بود و شکلیست که در مانی است
 با عین تقی است که جانانی است
 احوال جهان چو دهمدم میگردد
 شک نیست که این حال گردان
 بنکر همه اشکار و پنهان چو
 تابو که رسی بکوهر گمان و چو
 بر جانوری نه به جانست لایم
 اندیشه بکن تا چه بود جان چو

فصل دوم در ثبات حال الله سبحانه و تعالی مثبت انداختن
آنرا با قول ثلثت فی اجماعه الدیانی فی الآخرة ثبات حالش
که تا با ایمان قرار نشود طایفه نفس که طلب کمال شروط است
عینم که دو چیز بکسر که در مقصد خویش متزلزل باشد طالب کمال توان
بود و ثبات ایمان عبارت از حصول جزم است بآنکه کامل و تکلیفی
و تا این جزم نباشد طلب کمال صورت فسد و عزم طلب کمال نشاید
تا حاصل نشود سلوک ممکن نباشد و صاحب عزم بی ثبات کمالی
است و الاشیا طین فی الارض حیران باشد بل متحیر را خود عزم نباشد
و یا بجهت همین نشود حرکت دیر و سلوک از واقع نکرود و اگر حرکتی
کنند اضطراری و ترویجی حاصل باشد که آنرا فاعله و غیر نباشد

(مع)
 اعداءه
 فاعلموا انهم قد
 لا ينقوا ولا يفر
 وزر على عجايبها
 يدنا الى كاذبي
 استوت شمسها
 في الارض حرا
 لاصحابها
 الكبرياء
 من الدنيا
 واما انفسهم
 العالين

نباشد و علت ثبات بصیرت باطن باشد بحقیقت مقصد حوش و وجدان لذت اصابت ملکه شدن آنحال باطن را بر وجهی زوال پذیرد و باین سبب صدور اعمال صالحه از اصحاب الثبات اید و ستوده باشد **ابو الفضل سیم** در نیت قال الله تعالی قل ان صلوٰتی و **نیت** و تحمیلی و **نیت** رب العالمین نیت را معنی قصد است و قصد واسطه است میان علم و عمل چه اقول تا ندانم که کاری کرد نیت است قصد کردن آن کار نکرد و تا قصد نکند آنکار را زودی حاصل نشود و مبدا سیر و سلوک قصد است در سیر و سلوک باید که قصد مقصد معینی کند و چون مقصد حصول کمال باشد از کمال مطلق پس نیت باید که مثل باشد بر طلب قربت تجلی تعالی که اوست کمال مطلق و چون چنین نیت تنها از عمل تنها بهتر باشد که نیت المؤمن خیر من عملیه نیت بشاید با نیت و عمل ثبات تن و الاعمال با نیت یعنی زندگی تن بجانت و کمال ابروی ما نوی و من کان حجة الی الله و رسولہ فخره الی الله و رسولہ و من کان حجة الی الله یصیبها او امرأة یزوجها فحجة الی ما اوجر الیه و عمل خیری که متعارف نیت مقرون حصول یعنی مقرون بطلب قربت باشد هر اینه مقتضی کمال حصول کمال باشد بحکم

لما قال الله تعالى لا خير في كثير من نجوكم الا من امر الله او معروف
اصلاح من الناس ومن يعقل لكتبت الله امرضات الله فوسف نوبه

اجرا عظیما و گفته اند نظم	در خلعت حیرت اگر قرار شود
خواهی که ز موت چهل پل شود	در صدق طلب کجاست نیرا که بسود
شایسته فیض نوازاوار شود	گر روشنی دل نه تو بخت شود
تاریکی حیرت تو پیوسته شود	بر اندازان تیر کیت راهرو
کافکس که ره راست و درشته شود	فصل چهارم در صدق قال

سبحانه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وكونوا مع الصادقین صدق
در گفتن و راست کردن عده باشد و در این موضع مراد راستی است
هم در گفتن و هم در نیت و هم در غم و هم در وفای آنچه زبان او
باشد و عده کرده باشد و هم در تمامی حالها که پیش آید او را و صدق
کسی است که در این همه او را راستی پیشه و ملکه بود و البته خلاف آنچه
باشد در هر باب از و نتوان یافت نه بعین باشد و علما گفته اند که هر
چنین باشد خوابهای و نیز همه راست بود و راست آید و حال
صدق و اما عاهد و الله علیه در شان ایشان آمده است صدیقان
با پیغمبران و شهیدان در یک ملک آورده اند و لکن مع الله

و
عاهد و الله علیه

الذین انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين
و پیغمبران بزرگ را مانند ابراهیم و ادریس صدیقی و صفت کرده
آنکان صدیقانند و دیگران را فرموده اند و جعلنا لهم لسان صدیق
و چون راه راست نزدیکترین اهی باشد بمقصد کسی که بطریق
سلوک کند امیدوارترین بوصول بمقصد باشد نشاء الله

تا تو هر کس خدائی از سر نهی	در هر دو جهان نباشد ت روزه
در آنکه میندکی خود آوی سر	ز اندیشه این آن بگنجی بر سر
گر غم سلوک راه حق خواهی	در هر جانی که هست با او میگرد
یک لحظه از او مباش غافل دل	میخوان دل در زبانش مار و دود

فصل پنجم در انابت قال الله تعالى سبحانه و ايسر الی الله
و ايسر الی الله انابت با خدا ای شستن و بر او اقبال کردن آن سبه
چیز است یکی باطن که همیشه متوجه بجانب استعالی باشد و قیام
و عزیمت طلب قربت او کند و جای قلب منیب و دیگر بقول که در عمو
اوقات بندگراود و ذکر نعم و ذکر کسایکه بحضرت او نزدیکتر باشند
باشد و مانند ذکر الامین سیم از اعمال ظاهره که همیشه بر طاعات
و عبادات که مقرون بنیت قربت باشد مواظبت کند مانند صلوة

و اینست که در این کتاب
در بیان اینهاست که
در بیان اینهاست که
در بیان اینهاست که

کر

باشد

فرايض و مستی و نوافل و خوف بواقف بزرگان بن بذر صدقا
 و احسان با خلق خدا برسانیدن سبب نفع با ایشان و باز داشتن
 موجبات ضرر ایشان رستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف
 و اهل خود دادن و بر جمله التزام احکام شرع تقریر با الهی و تعالی و طلب
 لمضاهاته فانه قال الله تعالى ارفع الجنة للفقير عريه بعد نه تا بعد
 و لكل ابواب جنة من خشي الرحمن بالغيب جانا بقلب متنبها
 بسلامه و لك يوم تخلو و لهم ما يشاؤون فيما ولد ينالهم نطفه

کری که بختی بدل ریا یا اخلاص	کی باشد از زندگی و در حلال
از دیو خلاص یا نیانی شوی	شاید بندگی یک بنده خدا
که طالب راه حق شوی و پیوسته	او راست بود با تو و تو کور باشی
و آنکه با اخلاص در دین است	او با باشی بداند که او خیر تر است

فصل ششم در اخلاص قال الله سبحانه و تعالی و اما بعد
 الا لیعبده و الله مخلصین له الدین پارسی اخلاص و تیره کردن باشد یعنی
 پاک کردن چسبیری از هر چیزی که غیر او باشد و با او در آمیخته باشد
 و اینجا با اخلاص آن میخواهند که هر چه گوید و کند قریب جد است
 بود و خاص خالص سویی و کند از دنیوی آخروی باقیانیز و الا

کلیه غرضی که

له الدین الخالص و مقابل اخلاص آن بود که غرض دیگر با آن در هر
 مانند جهت جاه و دل با طلب بیکامی طمع ثواب آخرت یا از جهت
 نجات و برکت کاری از عذاب و نزع و اینها از باب شرک باشد
 کاشیه الشکر اخفی من حب النکمة السواد علی الصخرة الصماء فی ایة
 الظلم و طالب کمال الشکر تبا به ترین مانعی باشد در سلوک فمن
 کان یرجو لقاء ربیه فلیعمل عملا صالحا و لا یشکر بعبادة ربیه حسدا
 و چون مانع شرک نفسی بر طرف شود سلوک و وصول باستانی است
 من خلص قلبه از تعصبات صبا جا طهرت نیاید الحکمة من قلبه علی سبایه
 باشد اعصمه با **باب** دوم در ازاله عوائق و قطع موانع
 از سیر و سلوک و آن مثل برش فصل است **فصل اول**
 توبه فصل دوم در هر فصل ششم در فقر فضل جاپم در ریاضت
 فصل پنجم در محاسن و مراقبت فضل ششم در تقوی فضل اول
 در توبه قال الله تبارک و تعالی توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون
 لتکم تقبلون معنی توبه رجوع از گناه باشد و اول باید دانست که
 گناه چه باشد تا از رجوع کند و مایل باید دانست که افعال بیکامی
 پنج قسم باشد اول فعلی که باید کرد و نشاید که نکند دوم فعلی که نباید

و شرک هر نوع بود
 جلی و خفی اما
 شرک جلی آن
 بت پرستی بود
 و باقی همه شرک
 خفی باشد قال
 ص

باید دانست که

کرد و شاید که کند سیم فعلی که کردن آن از ناکردن بهتر باشد چهارم
 فعلی که ناکردن از کردن بهتر بود پنجم فعلی که کردن و ناکردن یکسان
 بود و گناه ناکردن فعلی بود که از قسم دوم باشد و از آنکه عاقل را
 توبه واجب باشد و اینجا افعال و احوال جوارح تنها باشد سیم
 بل جمیع افکار و احوال افعال منجرا هم که تابع قدرت و اراده
 عاقلی باشد اما ناکردن فعلی که از قسم سیم باشد و کردن فعلی که از قسم
 چهارم باشد ترک اولی باشد و بل ملوک و التفات غیر حق تعالی که
 مقصد ایشانست گناه باشد و از آن توبه باید کرد پس توبه سه نوع
 توبه عام همه یکسان از توبه خاص مخصوص از توبه اخلاص اهل سلوک را
 و توبه عصات امت از قسم اول است توبه آدم علیه السلام و غیر
 انبیاء از قسم دوم بود و توبه پیغمبر صلی الله علیه و آله اینجا گفت
 و انه لیغان علی قلبی انی لا استغفر الله فی الیوم سبعین مرتبه از
 سیم اما توبه عام موقوف بود بر دو شرط شرط اول علم باقسام افعال
 که کدام فعل از افعال سائده بکمال بود و کمال بحسب اشخاص
 متعدد بود بعضی رنجابت از عذاب بود و بعضی حصول ثواب و بعضی
 رضای آفریدگار تعالی و قربت بود که ام فعل سائده نقصان بود

۷ شد
 که از قسم اول باشد
 و کردن فعلی
 م

۲ و از نقصان ترک اولی باشد و توبه بر آن از آنکه اولی باشد

۲ کلام
 ۲۲

بود و آنهم باز می کمال متعدد بود یا استحقاق عقاب باشد یا حرم
 از ثواب باشد و سخط آفریدگار و بعد از آنکه لغت عبارت از او
 باشد و شرط دوم موقوف بر فایده حصول کمال رضای او تعالی
 باشد و بر خل حصول سخط او تعالی پس هر عاقل که این دو شرط
 او را حاصل باشد البته گناه نکند و اگر کرده باشد آنرا توبه باید کرد
 کند و توبه مشتمل بود بر سه چیز یکی بقیاس با زمان ماضی یکی بقیاس
 با زمان جلوه و سیم بقیاس با زمان مستقبل اما آنچه بقیاس با
 زمان ماضی باشد بدو قسم میشود یکی پیشمانی بر آن گناه که در زمان
 ماضی از صواب شده باشد و ماضی بر آن تا منفی هر چه توبه
 و این قسم ستم است و آن دو قسم دیگر باشد و باین سبب گفته اند
 توبه دو قسم دوم تلافی آنچه واقع شده باشد در زمان ماضی و آن
 قیاس با سه کس باشد یکی بقیاس با خدا تعالی که مافرمانی او کرده
 دوم بقیاس با نفس خود که نفس خود را در معرض نقصان سخط خدا
 آورده است سیم بقیاس با غیر ی که مضرت قولی یا فعلی با او
 رسانیده است تدارک صورت فبند و در رسانیدن با حق او
 در قول یا عذر بود یا با نقیاد مکافات او بر جمله آنچه مقتضی

نقصان

نقصان
 عاقل

۷ خود
 و آن را
 رساند م

او باشد و در فعل ترجیح او یا عوض حق او باشد با او یا کسی که قائم
 مقام او باشد و با انقیاد مکافات را از او یا از کسی که قائم مقام
 او باشد یعنی از قبل او باشد و تحمل غدا یکبار بر آن گناه پیش کرده
 باشد و اگر آن غیر مقبول باشد تحصیل رضای او یا کسی و هم شرط
 باشد چه تحصیل رضای او محال و ممکن چون یک مرتبه توبه حاصل
 باشد امیدوار باشد که در آخرت خدا تعالی جانب او مری
 مرعی در رحمت است و حشیش اما نفس او یا تعباد فرمان تحمل
 عقوبتی دنیاوی یا دینی که واجب باشد تلافی باید کرد اما با جواب
 الهی تضرع و زاری رجوع با حضرت او عبادت او در ریاضت
 بعد از حصول رضای محبتی علیه و او ای حق نفس خود امید باشد که
 مرعی شود و اما آنچه توبه بر آن مشتمل باشد بقیاس از زمان جانیه و چیز
 بود که ترک گناه بی که در حال سیاه شدن گناه باشد قرینه الی الله
 و بیم این گردانیدن کسی که آن گناه را و مقصدی بوده و عاقبتی
 نقصان که راجع بآن کس بوده باشد و اما آنچه بقیاس از زمان
 مستقبل بوده باشد هم دو چیز باشد یکی عزم جزم کردن آن گناه
 بدان گناه معاودت نکند و اگر بمثل او را بکشد یا بسوزند

باشد

تا دوی
۲۶

نه با اختیار نه با جبار راضی شود بداند که دیگر مثل آن گناه کند و دیگر
 غم کند بر ثبات در آن باب باشد که عازم بر خود این نباشد و توبه
 تندی یا کفارتی یا نوعی دیگر از انواع موانع عود بآن گناه آن غم را
 با خود ثابت گرداند و ما و ام که متردد باشد یا در وقت و عود را محال
 امکان باشد آن ثبات حاصل نباشد و باید که در این جمله نیست قریب
 بخدا کند و از جهت اعمال فرمان او توبه انجماعت اخل شود که است
 من الذنب کن لا ذنب له و این جمله شرایط توبه عالم است از معاشی
 حق انجماعت فرموده است قل لله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا
 الی الله توبه مقصود عینی بکم آن بکفر عکم سبیا بکم و نیز فرموده است
 انما التوبه علی الله للذین یفلحون التوبه یکبار توبه می یون من قریب
 فاولئک یتوب الله علیهم و اما توبه خاص که از ترک ولی باشد شرط
 آن زنجیری که یاد کرده شد مفهوم میشود و در این باب فرموده است
 لقد تاب الله علی النبی المهاجرین الا نصارا الذین اقبوه فی سبیل
 العسرة و اما توبه خاص فرموده و چیز بود یکی از اشیاء سالک به غیر
 و باین سبب گفته اند البین المثال مضللتان و دوم از عود بمرتبه که
 از آخرت توبه ترقی باید کرد چه بخیله یا از گناه باشد و باین سبب

گردانند

بسم
فات
طیات

است از شستن لایزال شستنیان المصیرین ایسا نرا از آن گناه بخوا
و استغفار و ترک اصرار و دست برداشتن که شسته و قشر بچسرت
آورد که قنالی و قدس ماک باید شد من اطمینان فائده که این است

بخت کوین بخت المصیرین	از هر چه از بهر تو کردم تو به
و بختی و غنی خرم و ناس غم	و این خبر که بختی بر این تو
که بهتر از آن توان از آن چه بود	بس غم بی هرزه و دردم خور
و نه که من خود دردم خور افکند	ایکاش نکرده بودی در بهر
یکبار کی آنچه کردم خور افکند	فصل دوم در ذکر حال است

تعالی و لا اله الا انت عینک الی امتیاز از و اجابت هم در بهر و انچه و لایه
لنفسه هم در درون بخت خیر و باقی ز بهر عدم رغبت است و زاکر کسی
که او را به آنچه تعلقی در نیاد و مانند ماکل و مشارب و ملازم مسکن
و شستنیات و مستلذات دیگر و مال جاه و ذکر خیر و قربت ملوک و فساد
امر و حصول هر طلب که بمرکز از وجه تواند بود در غیبت نبود و از سر غر
یا از راه جمل بآن و نه از جهت غرضی یا عوضی که با و راجع باشد
و هر کس که موصوف باین صفت باشد زاهد باشد بروجه مذکور اما زاهد
حقیقی کسی باشد که ز بهر مذکور طبع نجابت از عقوبت و در رخ و ثواب

نفس
نفس

نفس

و ثواب بهشت هم ندارد بلکه صرف از آنجکه که بر شمر دیم بعد از آنکه فواید
و بقعات هر یک است باشد او را ملکه باشد و مشوب نباشد با
طبعی یا امیدی یا غرضی از غرض در دنیا و نه در آخرت و ملکه گردان
اینصفت نفس را بر جبر باشد از طلب شستنیات او را یافت و او را
با مورد شاقه تا ترک غرض در وی اسخ شود در حکایات زاهدانه
که شخصی سی سال سر کو سفید خنجره و پالوده فروخت و از هیچکدام جا
مکرفت از و سبب این میا صفت پرسیدند گفت وقتی نفس من از
این دو طعام کرد و او را به شربت اتحاد آید و طعام با عدم قبول
بآن آرزو مال شد و دوم تا دیگر میل هیچ شستی نخند و مثل کسی که در دنیا
ز بهر اختیار کند جهت طبع نجابتی یا ثوابی در آخرت مثل کسی باشد که از
دعاست طبع و پستی بهت روز با تناول طعام نکند با و غور احتیاج
تا در ضیافتی متوقع طعام بسیار تواند خورد یا کسی که در تجارت مشغول
به بهر دستاورد که بدان سود کند و در سلوک راه حقیقت مغفرت
ز بهر دفع شواغل باشد تا سالک بخیر و مشغول گردد و از وصول

مقصود باز نمائند رباعی	از هر چه از بهر تو کردم تو به
مرا ضعیفی تبرک و نیی جانرا	زک دنیا نه ز بهر دنیا زیر لک

ترویک خور و نه چو نه کنایه
 آنرا که عرض تو به میوه خود است
 با طاعت حق نه به مقصود خود است
 که روی بخورد کن بجواب از آنکه
 هم است بختی که میوه خود است
 فصل ستم در فقر قال الله تعالی
 لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون یتقون
 فقیر کسی را گویند که مالش نباشد یا اگر باشد کم از کفاف او باشد
 و نه این موضع فقیر کسی را گویند که رغبت بمال و مقصبات دنیا و دنیا
 و اگر مال بدست آرد بجای نگیرد و اهتمام نکند از نادانی با عجز یا
 زحمت یا از غفلت یا سبب طبعی یا حصول شایسته یا سبب عام
 روزگرنه و اینها رخاوت و یا از جهت خوف از عقاب و دوزخ طلب
 ثواب آخرت بلکه از جهت اعتقادی که لازم آید بقبول بر سلوک را
 حقیقت و پشت خال بر اقباب جانب الهی باشد یا غیر حقیقی حاجت
 او نشود و بحقیقت این فقر شعبه باشد از فقر قال الله تعالی علیه و
 آله الا انکم کم یملکون اهل البیت قال کل ضعیف متضعف غیر
 است فی طهرین لا یؤیی لواءهم علی الله لا یبره و چون گنجد اگر خدای
 بطحا و مکه بود و سیم کش لیل اجماع و یا فاشک و شمع و یا فاشکر
 و در ویشی سیم کش و شمس و ان یحیی تو در تصرف خویش و ان از

مقتضیات

پراگنده

و در آنکه بود روی بدینا
 در ویشی سیم کش و شمس و ان یحیی
 که در ویشی سیم کش و شمس و ان یحیی
 در ویشی سیم کش و شمس و ان یحیی
 فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی سبحانه و اما ریاضت
 مقام زهد و تنهی نفس عن الهوی فان البخله هی الماوی ریاضت
 رام کردن استوار باشد بهیچ از آنچه قصد کند از حرکات غیر مطلوب
 و ملکه گردانیدن او را طاعت صاحب خویش و آنچه او را بر آن
 دارد از مطالب خویش و در این موضع هم ریاضت من نفس حیوانه
 بود از انقیاد و مطاوعت قوه شهوی و نفسی و آنچه این قوت
 دارد و منع نفس ناطقه از مطاوعت قوای حیوانی و اندامی و افعال
 و اعمال مانند جمیع ملایق اقتضای جاه و توابع آن از حیلت و مکر و حیله
 و غیبت و تعصب و غضب و حسد و حسد و فجور و انکار و شر و
 غی و آنچه از حوادث شود و ملکه گردانیدن نفس انسان را طاعت
 و عمل بروحی که رساننده او باشد بجای که او را ممکن باشد و نفسی
 که متابعت قوه شهوی کند و سیم کش گویند و آنرا که متابعت قوه
 که سیم کش خوانند و آنرا که زوایل خلق ملکه کند بشعانی و در زیر

مردار

زیر بختی

عرض بر عجل

لطاف حضرت

اینچنین نفس را رها کرده است یعنی نافرمان شود اگر این روایلی در وی باشد
 باشد اما اگر در وی ثابت نباشد یا وقتی میل بشیر کند و وقتی میل بخیر
 و چون میل بخیر کند از میل بشیر پشیمان شود و خوشتر از این علامت کند
 مر آن نفس را الوامه خوانده است و نفسی که متنازع عقل باشد و طلب خیر
 او را حمله شده او را نفس مطمئنه نامیده است و غرض از این است
 سه چیز است یکی دفع موانع از وصول بحق که شش عمل ظاهر و باطنی دوم
 مطیع گردانیدن نفس انسان را به ثبات بر آنچه مقدر و باشد قبول
 حقیقی را تا با کمالی که او را ممکن باشد برسد فضل و جحیم در اینجا
 قال الله تعالی و ان تبدوا فی نفسکم او تحوه بجا یکم به الله تعالی
 با کسی حساب کردن مراقبت نگاه داشتن بود و مراد از محاسبات
 آنست که طاعات و معاصی را با خود حساب کند تا که امشب
 اگر طاعت بیشتر باشد باز عید کند و در فضل طاعات بر معاصی غلبه
 که حقیقی در حق او کرده است چه نسبت دارد اول وجود او و چندین
 حکمتها در آفرینش اعضای او که علمای شیخ چندین کتب در شرح
 آنقدر که فهم ایشان بآن رسیده است ساخته اند با آنکه از آنچه نسبت
 از دریائی قطره فهم کرده اند و چندین نواید که در قوسهای بنائی حیوان

در مکرر ذکر این است که در طلب کمال

و حیوانی در او موجود است پیدا کرده است و چندین فایده صریح کرده
 نفس او در کمال علوم و معقولات است بذات خود در کمال محسوسات
 و در ترقوی و اعضا باالات ایجاد کرده است و بر وزی او که از ابتدا
 خلقت تقدیر کرده است اسباب پرورش و از علویات سفلیات
 ساخته پس اگر فضل طاعات و یا این نعمتها و دیگر نعمتها که بر سر او
 شمرده چنانکه فرموده است و ان تعدوا نعمته الله لا تحصوها با موازنه
 کند بر تقصیر خود در همه احوال اوقف شود و الا اگر طاعت و معاصی
 مساوی باشد باینکه که با زای این هیچ بندگی نکرده است و تقصیر خود
 و اختصار باید و اگر معاصی را چه تر باشد فوعل له ثم وعل له پس هرگاه
 طالب کمال این حساب بخود کرده باشد از جز طاعات در وجود دنیا
 و خوشتر از آنکه جز طاعات کند متصرف داند و از بخت فرموده اند حساب
 آنست که قبل از آن محاسبه او اگر حساب خود نکند و در معصیت نادان نماید
 آنکه آن کان مشال ختمین خردول قیاسها و کفی بناها حسین حساب
 او کند و در عذاب الیم و خسران عظیم افتد و حقیقه لا یوحده منها عدل
 و لا یقیل منه شفا فاعادنا الله من کل و اما مراقبت آنست که جمیع
 ظاهر و باطن و نگاه دارد تا از وی چیزی در وجود نیاید که بخیر و

نعمتها
قیم

تقصیر

حساب

کرده باطل گرداند یعنی ملاحت احوال خود و ایم بکند تا بر معیشتی
 نماید نه در آشکار و نه در پنهان و شاغلی او را از سلوک راه حق باز ندارد
 نه قوی و نه ضعیف این معنی همیشه پیش خاطر خود بدارد و اعلم آن است
 یعلم ما فی انفسکم فاحذروه تا انگاه که بر تبه وصول مطلق رسد و آنست
 یوقن من شیء من صلیاته بر لطیف الخیر **فصل ششم** در تقوی
 قال الله سبحانه و تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم تقوی بر منبر باشد از
 معاصی به بیم از خشم خدا تعالی و دوری از و چنانکه بیمار اگر طالب
 باشد از تناول آنچه در آن مضرت باشد و آنچه را که او من متقنی بیمار
 او باشد بر منبر باید کرد تا علاج او دست دهد و در زمان بیماری منبر
 تا قضائی را که طالب کمال باشد از هر چه منافی کمال باشد بکمال
 در سیر و سلوک هر طریق طلب بر منبر باید که تا آنچه مقتضی حصول
 یا معالجت در سلوک نمید و نور باشد و من شیء من صلیاته بحمل و محو جاذبه
 من حیث لا یجیب بحقیقت مرکب از سه چیز است تقوی یکی خوف
 و دیگر تماشائی از معاصی سیم طلب قرب و شرح هر یک ازین بنام
 این سالک مختصر بجای خود بیان خواهد شد و در منزل و احادیث ذکر
 تقوی و شایسته بیان بشیر از آن است که در این مختصر ذکر نموده

مترجم

انجمن

در این صریح

ممود و غایت همه غایات محبت باری تعالی باشد علی من و فی بعد
 و اتقوا فان الله یحب المتقین **باب سیم** در سیر و سلوک
 طلب کمال احوال سالک و آن مشتمل بر شش فصل است **فصل اول**
 در خلوت **فصل دوم** در فکر **فصل سیم** در خوف **فصل چهارم** در حیا
فصل پنجم در صبر **فصل ششم** در شکر **فصل اول** در خلوت قال
 تعالی و ذر الذین اتخذوا دینهم مزاویة لذلک و عزتم بحیوة الدنیا
 در علوم حقیقی مقرر شده است که هر ذات که مستعد قبول فیض الهی باشد
 با وجود استعداد و عدم موانع از حصول آن فیض محروم نمواند بود
 و طلب فیض از کسی ممکن باشد که او را و خیر معلوم بود یکی آنکه وجود
 فیض یقین و شکیک تجویز و اندوید و دیگر آنکه داند که وجود آن فیض هر ذات
 که باشد مقتضی کمال اندازت بود و این هر دو متعارف است و قبول آن
 فیض باشد در همه احوال چون این معنی معلوم شد و تقریر داده شد که گوئیم
 طالب کمال را بعد از حصول استعداد در رفع موانع واجب باشد و معظم
 موانع مشاغل مجازی باشد که نفس را با لغات با سوی آن مشغول دارد
 و از اقبال کلی بر وصول بقصد حقیقی باز دارند و شواغل جو خلس
 و باطنه باشند یا دیگر قوای حیوانی یا انکار مجازی یا حواس ظاهری

باین م

علم م

شملت از حالت

شاغل باشد بدین صورتها نیکو نیند و را بشاهدت و رغبت افتد
 و شنیدن صوتهای مناسب و همچنین در بویها و طعمها و موسسات اما
 حواس باطنه شاغل باشند تحصیل صورتها و حالتها که خاطر بدان طاعت
 باشد یا توهم مجسمی یا بعضی یا تعظیم مسترقی یا تحقیر مضرقی یا اعتقاد
 یا عدم انتظامی یا تبذیر حال گذشته یا تفکر در امور ری که طالب
 حصول آن امور باشد مانند مال جاه اما قوای حیوانی شاغل شوند
 بسبب خرنی یا خوفی یا غضبی یا شهوی یا حیاتی یا خجلی یا غیری
 یا انتظار لذتی یا امید در بر عهدهی یا خد از زوایا باشد اما افکار
 مجازی شاغل تفکر در امر غیر مهم یا علمی غیر نافع باشد و با بخله هر چه
 باشد متعال بدان از مطلوب محبوب شود و خلوت عبارت از
 ازاله این بخله موانع پس صاحب خلوت باید که موضعی اختیار کند که
 از محسوسات ظاهر و باطن شاغل نباشد و قوای حیوانی را در نارض کند
 تا او را جذبت آنچه غایب آن قوی باشد و دفع از آنچه غیر غایب بود و تحریر
 کند و از افکار مجازی بکلی اعراض کند و آن فکر ثانی بود که غایب
 آن راجع با مصالح معاش باشد اما مصالح معاد و امور ربی باشد
 که غایبات آن حصول لذات باقی باشد نفس طالب و بعد از زوال موانع

چیزی در
چیزی در

در این باب
در این باب

موانع ظاهره و خالی کردن باطن از اشتغال با بسوی الله باید که یکی
 همت و جامعیت اقبال کند بر ترصد سوانح غیبی و ارادت حقیقی و تفکر
 خوانند و آن در فضلی مفرد یا برادر کرده شود و آن نیست فصل دوم
 در تفکر قال الله تعالی سبحانه اولم یفکر وافی انفسهم ما خلق الله السموات
 و الارض ما بیننا و الایمانی هر چند در معنی تفکر وجوه بسیار گفته اند خلاصه
 آنست که تفکر سیر باطن افسانیت از مبادی بقاصد و نظر بر این
 معنی گفته اند در اصطلاح علمای اسپیکر از مرتبه نقصان مرتبه کمال شود
 رسید الالبیری و باین سبب گفته اند اول اوجیات تفکر و نظر
 و در تدریج حش و تفکر زیاده از آنست که بر توان برسد و آن فی لک
 لایات لغوم تفکر و در حدیث آمده است تفکر ساعة خیر من عباد
 سبعین سنه و باید دانست که مبادی سیر که از آنجا آغاز حرکت باید
 کرد و آفاق تفکر است و میر استدلالات از آیات هر دو معنی از حکمتها
 که در هر ذره از ذرات هر یکی از این دو کون یافته شود و بر عظمت کمال مبدع هر
 تا مشاهده نور ابداع او در هر ذره کرده شود شریعیم یا نیانی الالافی
 و فی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق بعد از آن استشهاد از حضرت جبریل
 او بر هر چه جزاوست بر مبدعات او لم یفیک تک انی علی شئ سید

همه در

تا در هر ذره از ذرات تجلی ظهور او آشکار گردد و اما آیات آفاق از
 معرفت موجوداتی که سوسایند باشد چنانکه هست و حکمت در وجودی
 بقدر استطاعت انسانی حاصل شده و مانند علم هیئت افلاک و کواکب
 و حرکت و اوضاع هر یک و مقادیر اجرام و ابعاد و تأثیرات آن و
 عالم غلی و ترتیب عناصر و فاعل ایشان بحسب صور و کیفیات حصول
 از جهت ترکیب مرکبات معدنی و نباتی و حیوانی و نفوس هادی ارضی
 و مبادی حرکت و آنچه از ایشان در ایشان واقع باشد از نباتات
 و مخالفات و خواص شایکات و آنچه بدیجیت تعلق دارد از علوم عدد
 و مقادیر و لواحق آن و اما آیات الضیق از معرفت ابدان نهیست
 و آن معلوم شود بعلم تشریح عضای مفرد و اعظام و عضلات و اعصاب
 و عروق و منافع هر یک و مرکب چون عضای غلیه خادمه و آلات
 هر یک احوال مانند صحت و مرض و معرفت نفوس و کیفیت ارتباط
 آن بر ابدان افعال و انفعالات هر دو در یکدیگر و اسباب نقصان و کمال
 در هر یک و مقتضی عادات و شقاوت عاجل و آجل و آنچه بدان تعلق
 دارد و اینجمله مبادی سیر است که تفکر عبارت از آنست و اما مقادیر
 و آنچه فتمای سیر باشد در آخر فصول ابواب معلوم شود و آن فصول

هر یک
 ۱۶

در جوارح و مرکبات
 و احوال هر یک
 ۱۷

وصول باشد بنهایت مراتب کمال فصل ششم در خوف و خزن
 قال الله سبحانه و تعالی و خافون ان کنتم مؤمنین علماء گفته اند که خزن
 و بخوف تمام یات پس خزن عبارت باشد از تألم باطن سبب وقوع
 مکر و حی که اسباب حصول آن ممکن الوقوع باشد یا توقع فوات مظلون
 و مرغوبی که ظانی آن متعذر بود پس اگر اسباب حصول معلوم الوقوع
 باشد یا مظلون نظمی غالب آنرا اظهار مکرده نیز خواهند و تألم زیاده
 باشد و اگر تعذر وقوع اسباب معلوم باشد آنرا خوفی خواهند که سبب
 آن یا نیولیا باشد و خوف و خزن را باب سلوک از فاعلی غالی باشد
 چه خزن اگر سبب ارتکاب معاصی باشد یا سبب فوات بدت که شده
 و عطلت از عبادت یا ترک سیر و طریق کمال مقتضی تقسیم غرم تو
 باشد و خوف اگر از سبب ارتکاب کنایه نقصان یا رسیدن بدیدیه
 ابرار باشد موجب جهد غم و ن در کتاب خیرات عبارت است سلوک
 طریق کمال باشد و لکن بخوف الله بر عباد و کسی که در اهتمام از خوف
 و خزن غالی باشد از اهل قنات باشد و قول القایه قلوبهم مری کریمه
 و لکن فی ضلال مبین هر امن که در اهتمام سبب زوال این خوف
 بود مقتضی هلاک باشد اما مینوا کمر الله فلا یامن مکر الله الا لایقوم

در جوارح و مرکبات
 و احوال هر یک
 ۱۷

و تألم حاصل

خوف

الحائسرون و اما اهل کمال ازین خوف مبرا باشند و این را در حدیث
 لا خوف علیکم ولا هم يحزنون و هر چه بجهت لغت خوف خشیت یک
 معنی است در عرفه ایضا یعنی میان هر دو وقت که خشیت علیها خاص
 که تمام خشیت ازین معنی باشد و علم او بهشت ایشان حاصل است و خشیت
 زبده و خوف از ایشان معنی است لا خوف علیکم و لا هم يحزنون خشیت
 که سبب شود بظلمت و سبب حق غرور و علل و خوف بر نقصان خود
 قصور از بندگی حق و یا از تخلف ترک ادب و عبودیت یا از اضمحلال
 اطاعت لازم آید پس خشیت خوفی خاص باشد و بخشون هم و یکبار
 سور القدر است بر آن و در هیچ خشیت نزدیکتر بهی و رحمة
 الدین هم از بیم بر بیرون و سالک چون بدرجه رضاء رسد خوف او مانع
 بدل شود و اول آنکه ایمان لازم آید هم متوجه شود و از هیچ کس و شی
 باشد و به هیچ مطلوبی رغبت بود و این امر از خشیت حاصلی باشد
 تا آنکه بنظر وحدت متجلی شود و آنگاه از خشیت اثری باقی نماند چه
 از لوازم محو شود فصل چهارم در جافا قال الله سبحانه و تعالی
 ان الدین آمنوا الدین باجروا و اجابوا فی سبیل الله اولئک یرجون
 رحمة الله هرگاه مطلوبی متوقع باشد که در زمان استقبال حاصل خواهد

و این است که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا باشد
 خداوند او را از هر چیزی که خواهد بگذرد

بمحصل

خواهد شد و طالب اهل کمال باشد بمحصل اسباب مطلوب فرجی که در تصور
 حصول آید نتیجه یا توقع حصول در باطلی و حادث شود رجاء خوانند و اگر
 دانند که قیصر باشد که اسباب ساخته است متوقع واجب الوقوع
 در مستقبل از انتظار مطلوب خوانند و هر آینه فرج در تصور است
 باشد و اگر ساختگی اسباب حصول معلوم و منظور نباشد از قیصر خوانند
 و اگر تعدد اسباب حصول معلوم نباشد و توقع حصول باقی آن رجاء و یا
 غرور و حماقت باشد و خوف رجاء متعطلانند و در سلوک رجاء مشتمل
 بر نوایس بسیار مانند خوف چه رجاء باعث باشد بر ترقی در درجات
 کمال بر سرعت سیر در طریق وصول بمطلوب بر چون تجاره کن بود
 لیو قیوم جوهر هم و بریدیم من فضله و نیز رجاء مقتضی حسن ظن باشد
 بمحضرت و غنای بی سمانه و تعالی و ثقت بر رحمت او اولئک یرجون
 رحمة الله و در حصول بمطلوب بموجب آن توقع فرموده است اما عند
 ظن قهیدی و عدم رجاء و این مقام باین قیود باشد انه لا یأس من
 رحمة الله الا العوم الکافرون البیس سبیلین باین ف لغت
 ابدی شد لا تقطوا من رحمة الله اما چون سالک بمرتبه معرفت رسد
 رجاء او متعطلی شود بسبب آنکه دانند که هر چه بایسته است ساخته است

بمطلوب

مطلوب و بر حسب توقع
 فرموده است

اند

و آنچه نشانه است ثبات است باین تصور اگر رجا باقی باشد
 عاید با جمل باشد تمامی آنچه در بایت ثبات باشد یا شکایتی
 سبب آید باین جهت حرمان از مطلوب از فضل گذشته و این معلوم
 شود که مادام که سالک در سلوک باشد از خوف رجا غافل نباشد
 بدو چون تمام خوف و غناچه از استماع و حد و عهد و تفرس و تامل
 و کمال وقوع وقوع هر یکی بدل از یکدیگر تصور آنکه استقامت سلوک با
 وصول باشد بمقتضای لا وصول حرمان جانتان خوف لازم آید
 و ترجیح بکفر بر دیکری ممکن نباشد که در خوف المومنین رجا و
 قاعده آنکه اگر رجا را ترجیح دهند باسی موجب هلاکت لازم آید
 لایس من یوق اقتدا القوم الکافرین فصل پنجم در صبر است
 سبحانه و تعالی و اصبر ان تصبر مع الصابرین صبر در
 لغت معنی نفس است از جرع بوقت مکروه و لا بیان من این
 باشد از اضطراب باز داشتن جان از شکایت نگا داشتن اعضا
 از حرکات غیر معاد و صبر سه نوع باشد اول صبر عوام و آن صبر
 بر سبب تکلیف و ثبات در تحمل تا ظاهر حال و تبریک عاقلان عموماً
 مردم مرضی باشد بملوک ظاهر این صبر و الله و هم عن الله خروجه

دست
اند

و این صبر را که لازم آید
 استقامت است
 اما صبر عوام
 و صبر خاص

و قیام

و احوال

بهم غافلون دوم صبر زنا و عباد اهل تقوی ارباب حلم و خجسته
 از جهت توقع ثواب آخرت اما ثقی الصابرین آخر هم بنده حساب
 و سبب صبر عارفان چه بعضی ایشان لذت و یا بند بگرد و از جهت تصور
 آنکه معبود جل و افره مخصوصی باین مکروه و نواز و بگردگان خاص گردانیده
 و سازگی خود نظر او شده باشد و بشیر الصابرین الذين اذا اصابهم
 مصیبه قالوا اننا لله وانا الیه راجعون و لکن علیهم صلوات من هم
 در تحم و در ابرار آورده اند که جابر بن عبد الله انصاری که از اهل کربلا
 بود در آخر عمر بضعف میری و غیر مستلا شده بود و محمد بن علی بن حسین
 علیهم السلام بعبادت او رفت و بعد از حال او سوال نمود گفت
 در حالتی ام که میری از جوانی و بیماری از تندستی مرگ از زندگان
 دوست تر دارم محمد گفت که من باری چنانم که اگر مرا سیر و ابر
 دوست تر دارم و اگر جوان از جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار
 دار و بیماری اگر تندست از تندستی اگر مرگ و پدر مرگ و اگر زندگان
 زندگان را دوست تر دارم جابر چون این سخن شنید بروی محمد بوسه
 داد و گفت صدق سوال آنکه که مرا گفت یکی از فرزندان میری
 بهم نام من میجوید یعنی بفرستد کما یفرستو لا یرضی باین سبب و را

و این صبر را که لازم آید
 استقامت است
 اما صبر عوام
 و صبر خاص

و قیام

ما قرع علوم الله ذلین تا آخرین گنجه است و از معرفت این مراتب معلوم
 شود که جابر در هر مرتبه اهل صبر بوده است و محمد در مرتبه رضا و بعد از
 این شرح رضا گفته آید ان شاء الله تعالی فصل ششم در شکر تعالی است
 تعالی سبحانه و تسبیحی انکار کردن شکر در لغت شناس نیست بر نعم
 بازاری نعمت های او چون معظم نعمت های او نعمت های از نعمت های است پس
 بهتر بن چیزی مشغول بودن بشکر او تعالی باشد و قیام شکر چیزی
 لازم آید یکی معرفت نعمت منعم که قاف و نفس مشغول بر آنست و دوم
 شادمانی و حصول آن نعمت با و و سیم جبه نمودن در تحصیل رضای منعم
 بقدر امکان استطاعت آن محبت او باشد در باطن و شای و
 تعظیم او بر وجهی که با و لایق باشد و قول جبه نمودن در قیام با آنچه
 بعباس با منعم بآن قیام باید نمود و از مکافات طاعت یا اعتراف به
 قال الله تعالی لمن شکرتم لازینه بحکم و فی البحر الا یامان مضاعف نصف
 صبر و نصف شکر چه سالک به هیچ حالی از احوال از امری عظیم با
 غیر ملایم نهالی نباشد پس بر ملایم شکر باید کرد و بر غیر ملایم صبر باید نمود
 و چنانکه بازاری صبر خرج است بازاری شکر کفر است و کفر نوعی از کفر است
 و لکن کفر عمیق آن عدلی باشد و از اینجا معلوم شود که درجه شکر از درجه

و صبر
 ص

و جبه صبر عالی تر است و چون شکر توان کرد از او الّا بجل و زبان و
 دیگر که هر سه نعمت دوست قدرت بر استعمال هر یکی نیست و یکس
 اگر نخواهد که بر هر نعمتی شکر کند از او بدین نعمت ها هم شکر می و دیگر باید کرد
 و سخن در آنکه در دو آن که شکر چنان باشد که در ادا آن است با بجز باشد
 و اعتراف به جز از شکر آخر مراتب شکر است چنانکه اعتراف به جز شکر
 بزرگترین شکر است باین سبب گفته است لا اخصی ثناء عینک است
 کما شئت علی عینک و فوق ما یقول الله المون و نزدیک است به تسلیم
 شکر ختمی شود چه شکر مشغول است بر قیام بجز ازات مکافات منعم و
 کسی که در مقام بندگی بچلی بود که خود را هیچ نمی نهند چگونه در مقابل کسی
 تواند آمدن که همه او باشد پس نهایت شکر را آنجا باشد که خود را بوجه
 داده و منعم او جودی باب چهارم در ذکر احوالی که متعارف
 سلوک حادث شود تا آنگاه که حصول بقصد باشد و این شکر بر
 شش فصل است فصل اول در ادوات فصل دوم در شوق
 فصل سیم در محبت فصل چهارم در معرفت فصل پنجم در یقین
 فصل ششم در سکون فصل اول در ادوات قال الله تعالی
 سبحانه و اصابه فکانت مع الذین هم یؤمنون بالعداه و اعیان برید

و نه انچه با رسی ارادت خواستنی است و آن مشروط بر این باشد
 شعور برادر شعور بجای که مراد حاصل باشد و غیبت مراد پس اگر
 مراد از قبیل اموری باشد که مراد تحصیل آن ممکن باشد ارادت با
 قدرت منضم شود و مراد موجب حصول مراد شوند و اگر بعد از قبیل
 که حاصل و موقوف باشد اما حاضر نباشد هر دو مقتضی حصول مراد شوند
 پس اگر توفیق قدرت ارادت مقتضی حالی شود و مرید که از شوق خوانند
 و شوق پیش از وصل باشد و اگر وصول بعد از شوق باشد چون از وصل
 اثری حاصل شود از آن محبت خوانند و محبت را در رتب بود و در
 آخر وقت تمامی حصول انتهای سلوک باشد و اما ارادت متعارف
 سلوک بعد از حصول مقتضی سلوک باشد و طلب کمال نوعی از ارادت
 بود و چون ارادت منقطع شود بسبب حصول با علم با قبایل و حصول سلوک
 نیز منقطع شود و این ارادت متعارف سلوک باشد با علم با قبایل
 و اما اهل کمال ارادت عین کمال باشد و محقق شود در حدیث است
 که در بهشت در حق است که از اطوبی خوانند هر کسی که از زوق بود
 مراد و از زوی او را بعد از آن از لذت بوی سائبلی هیچ تاخیری
 و استغاری نیکر کشیده بعضی مردم را آن عتی که در دنیا کند ثواب

در وصل

ثواب در آخرت بدیند و بعضی را عین عمل ایشان ثواب ایشان است
 و این محوطه است که بعضی ارادت عین مراد باشد چه کسی که در
 سلوک هر چه زحمارسد و ارادت مقتضی شود یکی از بزرگان که طالب
 مرتبه بوده گفته است که قبل از ترید اقول آری بدان آری **فصل دوم**
 در شوق قال الله سبحانه و تعالی و یعلم الذین و تعالی العلم انه الحق
 من یکمل فی سبیلنا فنجتبه له کل شیء من یشاء فنجتبه له کل شیء من یشاء
 فخط ارادت بود اینجه بالا مراد محارقت و در حال سلوک بعد از شوق
 ارادت شوق ضروری باشد و باشد که پیش از سلوک چون شعور کمال
 مطلوب حاصل شود و قدرت سیر بان منضم نباشد و صبر و بخت
 نقصان پذیرد شوق حاصل شود و سالک چند که در سلوک چنانچه
 ترقی بیشتر کند شوق او بیشتر شود و صبر کمتر تا آنکه مطلوب رسیده
 آن لذت نیک کمال حاصل شود از شانه الم و شوق متفی گردد و
 ارباب طریقت مشاهده محبوب را شوق خوانند و این را عین اعتبار است
 که طالب اتحاد باشد و با مرتبه بنور نرسیده **فصل سیم** در محبت
 قال الله سبحانه و تعالی و من انبأ من محمد من دون نبی الا انی
 انبأ من الله و الذین امنوا الله جماعه محبت استیلاج باشد و محبت

سختی مراد م

بخت

لذت م

باشد که ص

کمال تا تحیل حصول

لال

کمالی مظهری با محقق که مشهور به باشد و چون یکی محبت میل نفس باشد
 به آنچه در مشهور بدان لذتی با کمالی مقارن شود باشد و چون لذت
 او را که ملائم است یعنی کمال پس از لذت خالی نباشد و محبت قابل
 شدت و ضعیف است اول مراتب دارد و دست چهار است به محبت
 نباشد و بعد از آن آنچه مقارن شوق با وصول تمام کار او است شوق
 نفسی بود محبت غالب تر شود و مادام که از معایرت طالب مطلوب
 اثری باقی باشد محبت ثابت بود و عشق محبت مغرط باشد و باشد
 که طالب مطلوب متحد باشد و با اعتبار متغایر و چون اعتبار از این
 محبت متغی گردد پس آخر و نهایت محبت و عشق اتحاد باشد و حکما
 گفته اند که محبت یا فطری بود یا کسبی محبت فطری در همه کائنات
 موجود باشد چه در فلک محبتی است که مقتضی حرکت است و در زمین
 که طلب مکان طبیعی میکند و در آن محبت مکان هر کجاست و همچنین محبت
 دیگر از احوال طبیعی وضع و مقدار فعل و انفعالی در مرکبات نیز پیدا
 و متغایر است پس باید که در نباتات زیاده از آنچه در مرکبات باشد
 آنکه بر طریق غریزیه و اقتضای حصول غذا و حفظ نوع متحرک باشد و در چون
 زیادت بر آنچه در نباتات باشد مانند الفت و افسوس باطن در غایت برآورد

محبت از لذت
 با عقلی است

آهسته
 و

تراج و شفقت بر فرزند و بر بنای نوع و اما محبت کسبی اغلب در
 نوع بود و نسبت آن از سه چیز بود اول لذت آن جهانی یا غیر جهانی
 غیر جهانی در همین باشد یا حقیقی مدوم مختلف آنهم با معاری باشد
 محبت بنیادی که منبع آن بالعرض باشد یا حقیقی که منفعت آن باشد
 باشد و سیم مشاکله هر دو آن با عام باشد چنانکه میان و کسب عظم
 و هم طبع باشد و با خلایق شامل افعال که بر متع شود و با عام
 بود میان اهل حق باشد محبت طالب کمال کمال باشد که محبت
 مرکب باشد از این اسباب ترکیب شانی با شالی و محبت بر مرتبه
 نیز باشد چنانکه عارف با ابا اکتفاست منفعت غیر همه را کمال مطلق
 میرسد و در محبت کمال مطلق حاصل آید و با الفت تر از دیگر محبتها
 و معنی این آموخته شده چنانکه روشن کرده و اهل ذوق گفته اند که
 به جای خشیست و شوق و انس و فضا ط و کمال تقسیم محله از لوازم محبت
 باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضای هر جا کند و با تصور
 بهیبت اقتضای خشیست و با عدم وصول اقتضای شوق و شهادت
 وصول انس و با فراط انس اقتضای فضا ط و با ثقت بنیادیت تقضا
 توکل و با استعسان هر اثر که از محبوب صادر شود تقضای مضاد با تصور

یعنی

اقتضای ۲

نظر

که تا مل کند حال گذشته خود که اول خبر او در وجود آورد
 و چندین حکمت در اندیشش او پیدا کرده که همه عمر خود را بر یک
 آنرا نتواند شناخت و او را بر او نماند و از اندرون کارهای
 بدان توانست بودن و بدان از نقصان بحال توانست رسیدن
 التماس بود و مصلحت دید او باخت تا بداند که آنچه در مستقبل خواهد
 بود هم خواهد ساخت از تقدیر و از اوت او بیرون نخواهد بود پس
 بر او تعالی شانه اعطا کند و مضطرب نگردد و او را یقین حاصل شود
 که آنچه باید ساخت خدا تعالی سازد و اگر او مضطرب کند و اگر کند
 چه منقطع الی الله کفاه الله کل مؤمنه در رقعه من تحت لایحت
 و توکل نه چنان بود که دست از کفایت او دارد و گوید یا خدای که شام
 بل چنان بود که بعد از آنکه یقین شده باشد که هر چه خداست آن
 از خداست و بسیار خبری است که در عالم چون واقع میشود بحسب
 شروط و اسباب و خلق میشود چه قدرت شاد است خدا تعالی
 بخیر می که تعلق گیرد و چون چیزی لامحاله بحسب شرطی و بسبب مخصوص
 باشد یا بخیر تعلق گیرد پس خوشین و علم و قدرت و ارادت و خیر
 همه از جمله اسباب شروط شود که مخصوص ایجاد بعضی از امور است

بنا
حت

دوم

فصل

فصل

باشد که او آن امور را نسبت بخود میدهد پس باید که در آن کارها که
 قدرت و ارادت او از شروط و سبب وجود است مجرب باشد مانند
 که بتوسط او کاری که محذوم و موجد و محبوب و خواسته تمام شود و چون
 چنین باشد جبر و قدر متحد و جمع شده باشد چه ممکن کار نیست
 با موجد و جبر و خیال آید و اگر چه بشرط و سبب و در قدر و خیال
 آید و چون بشرط راست تصور کند نه جبر مطلق باشد و نه قدر مطلق
 و این کلمه را که گفته اند لا یجبر و لا یفرض بل امر بین الامرین معنی
 محقق شود پس خود را در افعالی که منسوب بآوست متصرف نداند
 تصرفی که در آن بجز آنکه باشد نه قدرت تصرف بآلات و بحقیقت
 آنکه در اعتبار که یکی نسبت بفاعل است و دیگری نسبت بآلات متحد و مجرب
 فاعل باشد بل آنکه الت ترک توسط خود کند یا کرده باشد و این نسبت
 و قی باشد و جبر یا خست قوه عاقله به انعام توان رسید و هر
 کس که به امر تبه رسید یقین داند که مقدر همه موجودات یکی است که
 هر امری که حادث خواهد شد در وقتی خاص بشرط و آلتی و سببی خاص
 ایجاد کند و تعجیل را در طلب و تاخیر را در دفع مؤثرند و خود را هم از
 جمله شروط و اسباب دانند و بستی با نور عالم خلاص باید تا آنکه

که بودم

فاعل

و فاعلی

بوم
آنکس
فازد
و تقصیر

ترتیب با آنچه خاص بجهن باشد از غیر آنچه تر است بحقیقت معنی غیر از
کافی بجهن تصور کند و آنکه از جهنم که در آن باشد و این چه وجه
او و مثالی او و مثال است توکل علی الله این است محبت الهی و تقصیر
و دوم در رضا قال الله سبحانه و تعالی لیکن لا تأسوا علی ما فیکم ولا
تفرحوا بما آتیکم رضا شنودیت این شمره محبت است به مقتضای
عدم انکار است چه در ظاهر و چه در باطن چه در دل چه در قول چه
در فعل و ابل ظاهر را مظلوم آن باشد که خدا تعالی را بشناسد و ارضی
و آن چنان باشد که ایشان را هیچ حالی از احوال مختلف مانند مرگ
زندگانی و بقا و فنا و رنج و راحت و سعادت و شقاوت و غنی و فقیر
مخالفت طبع نباشد و بکیر و بیکری ترجیح نهند چه در دست باشند که صد
همه در بار تعالی است محبت بار تعالی در طبع ایشان راسخ شده
باشد پس بر او است بر او هیچ مزیدی و طلبی و هر چه پیش ایشان
آید بدان ارضی باشند از یکی از بزرگان آن که گفته اند که هفتاد و سال عمر
یافت که در مدت عمر لم یقل شیئی کان لیه لم یکن لاشیء لم یکن لیه
کان از بزرگی برسد که در رضا در خود چه اثر یافته گفت که از بزرگی
رضا بونی بمن برسد است و مع ذلک که از ذات من بی بر

این خبر که در از خدا تعالی را از حق است

این مرتبه

بر و رنج سازه و خلقی او و این آخرین ابرار آن که رسیده و پیش
رسانند و مرا تنها در و رنج گفته اند و دل من در نیاید که چرا حق
من تنها نیست بخلاف خطوط دیگران که هر کس که تساوی احوال
مختلف که با در کرده آمد در طبیعت او راسخ شود و او را بحقیقت آن
باشد که واقع شود و از اینجا گفته اند که هر کس که او را هر چه آید باید بپذیرد
او را باید آید و چون تحقیق کند رضای خدا از بنده آنگاه حاصل شود
رضای الله عنهم و رضوا عنه پس دانم کسی را که اعتراض بر امری از امور
واقع باشد کاینکه آن در خاطر او آید که بزرگتر است رضا او را
باشد و صاحب مرتبه رضا همیشه در آسایش باشد چه او را بایست
و نبایست نباشد بلکه بایست و نبایست او همه بایست باشد و
رضوان من الله اگر چه هر کس چنان رسیده بهشت رسیده و در چه
نگردد بنور رحمت الهی نگردد و المؤمنین بطریق بزرگتر چه بار تعالی را
که موجود چه موجود است اگر بر امری از امور انکار باشد آن امر را
وجود محال باشد و چون بر هیچ امر او را انکار نباشد از همه ارضی
باشد نه بر هیچ فاست متاستف نه بر هیچ حادثه متعجب گردد و آن
و این سخن عزم الامر و فضل سیم در تسلیم قال الله سبحانه و تعالی

بش
که رضایند از خدا
صاحب شود
بایستی باشد در
او را از امور رضا
به نصیب
و بدان که از حق
از آن و از آن و از آن
الرضا بایستی

البین مستجاب شد و انیت و از میان خواست بر خیزد و تا تواند
 گفت اما من بپوی و من بپوی اما در اینجا معلوم شود که کسی
 که گفت اما انی و انکس که گفت سبحانی ما اعظم شأنی و عظمی است
 کرده اند بل دعوی نفی است خود و اثبات نفی غیر خود کرده اند
 و هر چه مطلوب فصل ششم در وحدت قال الله سبحان الله
 الیوم لله الواحد القهار وحدت یکاکی است و این بالای اتحاد
 چه اتحادی که شریعت منتهی بوی کثرت آید و در وحدت آن
 شایسته نباشد و آنجا سکون و حرکت فکر و ذکر و سیر و سلوک طلب
 طالب و مطلوب نقصان کامل همه معدوم شود که از این کلام
 الله فامسکوا باب ششم در ذات الله تعالی کل شی
 فاکت لا وجه در وحدت سالک و سیر و مقصد طلب
 و طالب و مطلوب نباشد کل شی فاکت لا وجه که این سخن و بیان
 نباشد و نفی اینجین و بیان هم نباشد و اثبات نفی متقابلانه
 و دومی بعد اکثر استجاب نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات
 اثبات هم نباشد و نفی اثبات و اثبات نفی هم نباشد و این قضا
 خواند که معاد خلق با قضا باشد همچنانکه مبدء ایشان زعدم بود کما

اثبات

کما انکم ترون و منی فزار احدی اکثر کل من علیها فان
 یسعی وجهه ربک ذو الجلال الاکرام قضا یعنی هم نباشد هر چه در
 خلق آید و هر چه در وجه آید و هر چه عقل بدان رسد جلالتی کرد و انیه
 ترجیع الامر لکما نیست آنچه درین مختصر خواستیم که بر او کنیم و اینجا
 سخن متناهی شود و السلام علی من اتبع الهدی سبحان ربک رب
 العزّة العلیّون و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهیرین الطیبین الذین هم
 من اصحاب الطاهیرین الی ارحام المطفرات و الذین اذینت عنهم
 الرحمن عز و جل ربهم تطیرا

تمام شد کتاب مطالب و صاف الاشراف من کلام محبت نظام خواجه
 المجد و الدین محمد طوسی علیه الرحمه در شهر ربیع الاول سنه یک هزار و سیصد
 و هفت هجری بمون الله تعالی
 و ابد المحرم محمد باقر



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين العاقبة للمتقين قال شيخ الامام عتقده الله الامام
سالك مسالك شريعتنا مسالك طریقت کاشف اسرار
الحقیقه بزبان العارفين سلطان الوصلين مرشدان لکین وطلب حقین
مجدوب حضرت بابری خواجه عبدالصمد نصاری قدس سره

ای خدایت خست کار بوی مان بند	یاد تو مرعاشتا زانو بس جان بند
صد هزاران بچو موسی مست در کرب	رت ارنی کو شده دیدار جویان آید
صد هزاران عاشق سرکشه غم برید	بر سر کوی غمت آمده کویان آید
سینا نیم ز سوز چهر تو زیان آید	وید با نیم ز در عشق کویان آید
عاشقانت نعره الفجر فخری آید	بر سر کوی ملامت پای کویان آید
بر نصار از شراب شوق خورده غم	بسی جو مخمور کرد عالم مست و خمر آید

ای کبری که بخشنده خطای ای حکیمی که پوشنده خطای ای صمدی که از

اندک ماحداتی دای احدی که در ذات و صفات بیسمانی و ابعاد بی
که خدایا سزائی و اینجای حق که کمرانزار راه نمائی جان بار اصفائی ده
و دل با دارا جوانی ده و چشم بار اصفائی ده و مار از فضل و کرم خود

این ده که آن به لطم	یارب دل را تو بر حمت جان ده
کرد چه را بصباری در مان ده	ایمن بنده چه داند که جبارست
دانشده تویی بر آنچه دانی آن	الهی نه باید بر و بر عیبهای مکی

الهی چه چشم خود بر باد کردیم و بر تن خود بیدار کردیم و سلطان
لعین اشاد کردیم بود و بنود مایکسان ز غم ما را شادی سان کنی
پیش خط و از پس ما هم نیست دستم که بر فضل تو پناهم نیست کنی
ترسانم از بدی خود یا هر از در انجوبی خود الهی در سر خوار تو داریم و در
اسرار تو داریم و بزبان شود تو داریم اگر جوینم رضای تو جوینم و اگر
کوینم شمای تو کوینم الهی خباید توحید ما خراب باغ ایمنه مانی آب کن الهی
بر سر ما خاک حجابت نثار مکن ما را بیلای خود کرد خوار کن الهی از دو جبار
محبت تو کردیم و جامه ملا بر تن خود بریدیم و جامه ملا بر تن پوشیدیم
و رده عاقبت در دیدیم الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که در
تو انگران بسنگریه بد و دشمنان میکشان نگرید الهی تو کرمی او لیکر

که در آخرت بدان چشم که در سلطان نگری و عاصیان نگری آتی
 هر که ادعای محبت خود نماید خرمن هستی او بیاذیتی وادی آتی
 هر کس از آنچه ندارد و محال است و من از آنچه دارم فضل تو را اگر آنست
 و شکر ترا زبان نیست آتی اگر چه طاعت منی دارم در دو جهان جز تو
 کسی ندارم آتی بهشت بیو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی
 آزادی نیست آتی فضل تو اگر آن نیست و شکر ترا زبان نیست آتی
 هر کس ترا شناخت هر چه غیر تو بود میدخت هر کس که ترا شناخت
 جان را چکند فرزند و عیال و خانوار را چکند و روانه کنی هر دو جهانش
 و بداند تو هر دو جهان را چکند آتی ولی ده که در شکر تو جان داریم و جانی ده
 که بخار آتیهان سازیم آتی انانی ده که از راه تو یقین و یقانی ده که در راه
 یقین آتی یقینی ده که در از بر بار نشود و قناعتی ده که صوره حرص را
 باز نشود و چشم امید ما جز بر روی تو باز نشود آتی دستم که کردست
 آید نزد ارم و خدزم بپذیر که پای کز نزد ارم آتی مگوی که چه آورده ای
 که در دنیا نیم و پیرس که چه آورده ای که رسوایانیم آتی تحقیقی ده که
 از دنیا بیار شویم و توفیقی ده که در دین هستوار شویم آتی نگاه دار
 تا پیشمان شویم و براه آور که سرگردان نشویم آتی تو بسیار که بگویند

نه انداخته و تو نواز که دیگران نتوانند آتی تو بسیار کار من مشکوکه و امن
 آتی ولی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که بهر بهشت بهمن
 کند آتی طاعت جوی که تاب آن نداریم و از یسبت مگوی که تا آن
 نیاوریم آتی ولی ده که در آن آتش به بنود و سینه ده که در آن آتش
 و ریابند آتی بده ده که جز بر بوی تو نبینند و ولی ده که در آغوش
 تو گیرند آتی نفسی ده که حلقه خود بیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر
 حکمت تو نوش کند آتی یافت تو از روی است و دریافت تو به بخت
 باز روی است آنرا که خواند واسطه در میان نبود و آنرا که زان بهر کسی
 نگرود بود آتی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عذبه کشت بر آب آتی
 از کشته تو بوی خون نیاید از سوخته تو بوی دود و چرا که سوخته تو بوی
 شاد است و کشته تو بوی خوشنود آتی در دنیا معصیت میکردیم و در
 تو محمد عکین میشد و دشمن تو ابله میشد آتی اگر خدا عفو است کنی باز ده
 تو محمد ند و بکین شود و دشمن ابله میشد آتی و دشمن بد بشنود و دود
 اندوه بر دل دوست منه آتی اگر پیری حجت نداریم و اگر سنجی ضابط
 نداریم و اگر بسوزی طاعت نداریم ما تیم همه نسلان بجای ده و همه از
 طاعت بی پرایه و همه محتاج و سیرایه آتی اگر کجبار کوئی بنده من

عش بکند خنده من الهی اگر کاشنی تخت از دوستانت و اگر عیبه
بهرم است از دوستانت الهی چون تو کریم باید شایم تاج بر سر تو

خاکیم بکند از خاک کمر لطم	پوسته دلم از رضای تو
جان تن من خنس برای تو	کر بر سر خاک من کیسایی تو
از سر کرش بوی دفای تو	الهی چون بیکار از اینست قنای تو

کردن بیکار از چکار باید کرد الهی کشی بکن نکند بستی و گشتی بکن بر آن
و بستی الهی را بلیس آدم را به آموزی کرد کندم آدم را که روزی
کرد الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه جویم الهی می بینی
و میدانی و بر آوردن میدانی الهی چون چه آن کنی که خود خواهی
ازین بنده مصلحت میخواهی الهی همه خواهند که در تو نکرند و خواهند
میخواهد که تو خودی نگیری الهی علمی که انداختی نگوشتار کن چون
عفو خواهی کرد در دل شرمسار کنی الهی از زمین مطیعان چکار
و گرمی که همه را زنده چه مقدار است الهی چون در بای عیانت تو
زنده عیانت که پیدا شد و چون چشم رحمت نگیری کند که غایبی
آفریدی را بیکان روزی دوی بیکان یا بیکان که تو خدای بیادار کان
من بنده عاصم رضای تو گویا

تاریکتم لم نور رضای تو گویا

مارا تو بهشت اگر بظاعت بخش | آن سع بود لطف و عطای تو گویا

الهی محبت دوستان تو بیاخت با غیر ایشان با جانت الهی چه
فضیلت است که با دوستان همراه کرده و بچه سعادت ایشان را در دنیا
آورده هر که تر یافت ایشان را شست و هر که ایشان را شست ترا
یافت الهی هر که را خواهی برافنده کنی با دوستان تو در افند الهی محل
بهشت در نظر دوستان تو خوار است جوینده تر با بهشت چکار

اگر چه مشک از خوش نسیم	دم جان بخش چون بوبت ندارد
مقام خوب و دلجویت در دنیا	ولیکن رونق گویت ندارد

الهی اگر چه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو در دواغ است
الهی جمال تراست بی زلف و زاهدان مرده این بهشت الهی مقصود
ناریم اگر نفسی با تو بودیم اگر بدوزخ بری دعوی دار نیستیم و اگر

بهشت بری خریدار نیستیم	در دوزخ اگر وصل تو در خشک است
از حال بهشتیان مرگت آید	در بیست و بصرای بهشت خوانند
صحرای بهشت بر دلم نکت آید	الحی و عابد نگاه تو بجای است

چون انی که بنده بچه محتاج است الهی کاش عیذته خاک بودی تا بکاش
از دهر جهان پاک بودی را

دی آدم دنیا از من کاری

امروز من کرم نشد باز می	خود بروم حین بر او سر
نماند به بود ازین سر باری	الهی همه از نور تسند و عده

از خود زیر که از تو یکی آید و از عده آید به الهی اگر همه عالم باو گیرد چرا
مقبل گشته نشود و اگر همه جهان آب گیرد یا غم بد برشته نشود الهی
اگر نور در عبادت ما کار بعبادت است آنجا که غایت الهی
باشد فتن آخر کار پادشاهی باشد و آنجا که قدر کبریاقی باشد
سجاده نشین کلیسایی باشد الهی او چهل از کعبه میاید و ابراهیم از
تجانه کار بعبادت بود باقی همان الهی تو که ان بزرگتریم نازند و
دویشان سخن متنا سازند الهی اگر شب فراق تارکیت دل خوش نام

که صبح وصال نزدیک است	عاشق چو دل از وجود خود ببرد
اندوه جهان در لطف بگیرد	بانه عجب نباشد از دلبر او
در اقبال لطف در گیرد	مستی نشان غایت از من بانی
ست توام از جود و جام از او	میخ توام از دانه و دلم از او
مقصود من از کعبه تجانه نوی	در نه من ازین هر دو مقام از او

الهی ترا که خواهی آب در جوی آورد و انت و او را که خواهی چه در دست
الهی در صفا در دامن دم تو ریختی و کرد و عصیان بر فرق آدم تو

بخش از روی او بایست کرده ایم اما در حقیقت توفیق آنجسته الهی چون
آتش فراق داشتی با آتش و دوزخ چه کار داشتی الهی در کاری
ترا محبت خود را میافتم اکنون خود را میجویم ترا میافتم از صبح و صبا
بود عدم آنجا که من عشق بودیم بهم روزانه اگر کسی بنیمم هم
شب است مرا غمت چه ازین فرم الهی بر عجز و بیچارگی خود کوانیم
و از لطف و غایت تو آگاهیم خواست خواست است من چه خواهم
الهی اگر نه امانت را ایسم روز غمت میدنستی که چندیم الهی چون سکر
بار است و سبکی را وید است عیبه الله را با ما امید کلمات

در بار کتسکان و را باری	سکر بار است شکر اید است
من نکلن سک صفت از حق	نوبه هم که نکلن و سکر بار است

الهی اگر نه عافیت است قلم زنده را چه در امانت الهی چون تو غیب
بودی من در عیب تو دم و چون تو از غیب پیدا شدی من از غیب
جدا شدم الهی اگر عیبه الله را بخوابی سوخت و دوزخ دیگر باید آتش
او را و اگر او را بخوابی نواخت بستی دیگر باید آسایش او را
الهی بزارم از آن طاعنی که مرا عیبت در دونه آن محبتیم که را
بند را و در الهی کش از خنجر افروخته را و مسوز این ل سوخته را

و در این پرده و خنده را در این بیننده آنوقت را الهی هر پانی که
 شکسته تر بر بام عبادت نبی و بهر دلی که شوخه تر بود بر مقام اود راه
 و بی الهی چون تر استم ند استم و چون که دانستم تو استم الهی
 آن نام که تو دانی و بحیرت انصاف که چنانچه با او می رسد که می رسد
 الهی چاشنی که دانی نام کن برقی را که با باندی مد کم کن بن
 ما را بر آتش و درج حرام کن و دیدار خود در هر بهشت ما را امد کن
 الهی نوارده عربان تویی و من غریبم و دم را دو اکبر که تو می قسم

ای بسیل هر گم گشته را بمن	یارب تو آنچه من که انچه
افزون ز هر ابر بادشاه خوا	هر کس در تو حاجتی می خوا
من آمده ام از تو تر این خوا	الهی اگر کار بکشار است بر سر

ما جم و اگر بگردار است بجزی محتاجم الهی بر این سباط پیاده ام
 هر که آوردم سبب بخار من قیاز و از آنکه فرزند طاعت بکشد
 الهی در آن ساعت که در شامات اجل در مانده باشیم از دیو قتل صد گناه
 در امان خود نگاه داری الهی از آن خوان که هر یکان شادی پس

نصیب من بسینوا کو ظفر	اگر نعمت جز بطاعت نباشد
پس این پیغ خوانند لطف علی	الهی دیده که دشمن من باشد کجا

نمود چاشنی که دوست من شود یکی در بهار شود الهی آنچه دوستی
 در پوشیدیم هیچ از ما نیاید از آنچه در کوشیدیم نه ظالمی که گویم
 ز نهار و نه ابر تو حق که گویم بیار آنچه رو اداری میدار و این بهشت
 خود را فرو گذار الهی و الدین جا بد و در آنست قلم رننه را چه را
 الهی چون مقام تمام است شرابا طور را کدام است الهی آنچه
 از ان ماست بر ما بگذرد الهی همه از زور پسین تنسند و عبادت زور
 پیشین الهی ما را کندم ده و نهان ده و زنده انکوره الهی دست عبده
 بجز می بسته بد که با خانی نشسته الهی تو مرا بجز من بکیر و من ترا بکرم
 بکیرم زیرا که کرم تو اطر من بشناس و من با جرم خود ذره حقیرم
 الهی همه بر تنند که فروا چه خود شد و عبادت میرسد که ریفت
 اگر حساب با یایه دارا است من و تو و اگر با مغلانست من و تو
 همه پیشم الهی چون ترا جویم که در ملکوت کتیر از مویم الهی در دمن تو
 از تو ساد است و بنده در بند تو عزیز تر و ازاد است الهی اگر گناه
 من فرو نشت اما عفو تو از حد بیرونست الهی اگر مجرم مسلمانم و اگر نب
 کرده ام پیشانم الهی اگر سوزانی سزای نم و اگر بیامیزی بجای نم
 الهی هر روز که بر می آید تا کس ترم و چند انکه میروم و اسپس ترم الهی کار

ز رنگ و پوست است بلکه بنیاد دست آبی مراد دل هر تو بکار
 و گرنه چراغ مرده را چه مقدار است آبی چکنم تا ترا شایم و خون دل
 از دیده بیالایم آبی نه بکند دارم که در کشایم و نه کرم دارم که خرد
 بنمایم ای یکانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر در دم و پسین
 بفرایدرسی بحکم تو چرخ بگردانی بود بی اثر و خلق را ز مانی نبود
 که بگذری از کرده و ناکرده من من سوگندم ترا زبانی نبود
 ای عزیز دنیا جای عبور است نه شهرستان سرور و زبانی است
 بی اقامت و سا باطلی است بی استقامت زخم نشی میریم است
 و مطلقه برایم ادهم است که ریخته غفلت بیدار است و رانده خنید
 بعد از دست خانه محنت بدنامی است طعون بازید بظامی است
 خود پرستان و ن همت را در است و مردودا بوسید و انجیرا
 جرعه سوز بر تلخی است و پشت پازده عین تلخی است برداشته
 اشیاست و بگذشته اقیاست هر که طالب اول و بل و زبان عدل
 او کلید و این آیه اهل عبرت را و لیل که قل متاع الدنیا قلیل اندر پیش
 نظر کن بکورستان غافل مباش چون بستان تا به بنی چند
 معابر و مزار و خفته در آن ناز فیان کلفه اصد هزار همه جگر کند

و گوشتند و در پیش حرصش پیوست جوشیدند و کلاه از جواهر پیوست
 ماند با پر نعیم کردند و سبوسا پندرویم سودا بروند و حیلها بنویسند
 تا فتنه را بروند و عاقبت مروند و حسرتها بروند انبار خانهها انباشتند
 و تخم محبت و نیا در زمین لکاشند و آخر فرستند و بکند اشکها
 همه را بدر مرک کشانند و شربت مرک از دست ساتی اجل چنانند
 ای عزیز از موت بیدیش و عمل بردار از پیش و گرنه وای بر تو و زنج
 بود و ما وای تو بد آنکه دوستان خاک و عای ترا جویند و بران
 حال گویانند که ای جوانان باطل و پیران بجا حاصل مگرد و باده امید که در
 نمی یابید که مادر خاک و خون خشیایم و چهره در نقاب کفن نهفته ایم
 و هر یک باده و نهفته ایم و نهفته از یاد شمار قه ایم ما نیز پیش از شمار
 بساط دنیا و کامرانی بوده ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده ایم
 و بر سر راحت و استراحت غمخواریم و بر فرش کمال بقدم نهاده
 پیچیده ایم عاقبت شربت ناکوار مرک چشیدیم و از دنیا و زنده گان
 دنیا و فانی دیدیم تا خبردار شدیم خود را دیدیم بر باد فنا داده و خاک
 محنت و غم افاده نه از اهل و عیال دیدیم هر جمعی نه از مال و منال
 دیدیم متقسی جم قانیم باین ندامت اگر در پیش نبود می قیاست

اکنون مارانه دور باشی و نه فراشی و نه نقدی و نه قماش می نه شانی
 خطاب و مذاقی و نه امکان صوت و صدائی چه بستم که بی
 خط از دنیا حرامست و گوشت و پوست نصیب کرمانست و قوی
 که مارا امکان بود و گوهر مراد و دروگان نه کردیم قیصری و چه بستم
 عاقبت در پرتیانی افشادیم و در بنام جان بدادیم اگر نداری خبر
 در ما بگرد کنون که ما هر یک میزادیم و اشک حسرت از دیده بیاریم
 و ما تم خود میداریم حال دنیا نیاست و برگرد و پشیمانیاست
 عزیزان رو آورید برادر و در حال ما کنید نگاه که نه از نام ماست خبر
 و نه از اجسام ما اثری همه بدان ما ریزیده و اشخاص ما پرسیده
 خانه مان خراب منزل و گمان بر روی آب بر بسته و دیگری نایب
 و قیام ما غایب خساره ما را خاک خورده و کل روی پر مرده لب
 ما گرد آویخته و در دانه های ما در لجه فرو ریخته زبان فرو بسته و پا
 ما در هم شکسته تمامی اعضای ما بر هم خورده و شش حرص ما افزوده
 و مرغ روح ما از سر پریده و سبزه حسرت از گل ما دمیده ما در خاک
 تیره و شاد خواب غفلت آن فی ذلک لعلته لاولی الالباب
 در پیش نشان خرومند آنت که دل از دنیا برداری غفلت

بگویی

بگویی و پیش از رحلت از دنیا حاصل کنی زاد و بومی که دنیا را بقاء و با
 نیست و او را با بچکس و فانی نیست چنانکه حضرت رسول صلی الله
 و آله وسلم چند کلمه فرموده که تا امتان نه از خواب غفلت بیدار
 شوند و ترجمه بعضی از آن بخوان
 بگذاشته باشم مقام و نوا
 من بعد بر امتان من و اولاد
 از مصیبت دور باش و طاعت گوشت
 حساب آمدن کن فردا چه حاجت
 سنا از تو این تیج در جواب
 بخواری که بود خوشی و حاجت
 بگورانی بر پستی احتیاجت
 که فاسد گشته از عیسان جزا
 که تا فردا شود بسنی رویت
 که فضل خنده باشد غلجت
 ای اهل جاه بازار نگاه و مسجد

بیکاه و شب و روز در گناه و نیای شما آبادان دین شما تها از
 کو و کی تا میری همه نایاکی و دلیری عمری بکاستی و عمری بخوشتی

مرک در کین مقام تو در زیرین و باز گشت تو بسوی العالمین
جوانی الا عقل و در پیری بجای صلح و نیای دلی و در اول از آخرت

ولا در کار حق میکنی غصه	که در راه تو می سپیم خطر
گشای از خواب غفلت چشم بخت	بکوشش بوش تو گویم سخن
نگرد خلق کوستان فکده	نه یک تیر تا جمله سپر
بسا شامان مهر ویند در خاک	کز ایشان در جهان باشد اثر
معاصی هر و قدر از تو نموده	بکام نفس تو بچون شکو
گذر کا بیت این نیای پنه	نپاید مرد عاقل در گذر
چو در پیش است مرک ای پیر	تقاضای جهان کن و سفر

ایدر ویش به آنکه دنیا سرای ترکست و آدمی برای مرک چای است
مار یک در اهی است بار یک ایوای بر آن کسی که با ضطالم بر پشت و
چراغ ایما را گشت این عزیز جبه کن تا مردی شوی و صاحب بجز در در
شوی تا بهمت در ویشان دولت ایشان خار و تو زرد و مهر و نیادر
دل تو سرد شود که دنیا جای بازی کو دکان است عادت و شیوه
ایشانست که پوسته خود را بپاریند تا مردمان را بپاریند و با
خواهی که در این زمانه فردی که اندر ره دین صاحب دی کردی

روزان و شبان بگردن سگد

مردی کردی چو کردی مردی کردی
ایعبر بر در رعایت لهما کوش عیب کسان چو پیش وین بین
به آنکه خدا تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده که او در سنک داخل است و در
کعبه ساخته که از جان و دل ست آن کعبه ساخته بر پیم خلیل است
و این کعبه بنا کرده رب جمیل است آن کعبه منظور نظر مومنان است
و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن است آن کعبه حجاز است و این کعبه
راز است آن کعبه انصاف خلاق است و این کعبه عطای حضرت
خاقل است اینجا چاه زمزم است و اینجا آه و ماد هم انجام داده و غنا
و اینجا محل نور ذات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله آن کعبه از بنا
ماک کرد تو این کعبه و از انعام هوا و موسس ماک گردان رباعی

در راه خدا و کعبه آمد حاصل	یک کعبه صورت یک کعبه
تا بتوالی زیارت ولسا کن	کا فزون ز هزار کعبه باشد کمال

ای عزیز دنیا جای آسایش است بلکه محل آسایش است کبریت
بهشت یکبار دولت و دست ای من فدای آنکه بخش همه دست
طالب دنیا بخور است طالب عقی نزد است طالب مولی مشور
ای طالب دنیا تو یکی رنجوری

عقبی طلبانوا حقیقت دور

مولی طلبا که داغ مولی دارم | اندر دو جهان منظره منصوره

ایدر ویش اگر طالبی او پاک کنی شست پا بر آب خاک کنی است
باش و محرم دشمنی کنی شستن خاموش که بسوی اوست ایست بر
دشمنی را بر دوش اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

شرط است که چون مرده در خاک | خاکی تر دنیا چیز تر از گرد و شوی
هر که ز مراد کم کند مرده شود | کم کن لطف مراد تا مرده شود

کل باشد و غار باشد یا بار باشد یا غبار باشد بار از بار باشد
یا رنگت به از کار رنگت را به به از بار به به از فروشی اسلام است و خود
فروشی کفر تمام است چون یار اهل است کار رسل است رباعی

حسد میان در آتش اگر محمل بود | آن آتش سوزنده مرده اهل بود
با مردم نا اهل بسبب دوستی | که مرگ بر صحبت نا اهل بود

ای عزیز در این راه اگر عارف بخوانی بهشت رسد طهارت محرم
شکسته شود و اگر عارف از الله غیر الله طلبد بهر آنکه در حاجت برود
اوست شود و اید ویش بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه است
ای بهشت سر تو ندانم درد سر مرده و اید و زنج قلاب تو ندانم از خود
مرده سر مرده و بد آنکه کار نه برورده و نماز است شکستگی و نیاز است

نماز زیاده ای کار پر ز ناست و روزه زیاده از ماه رمضان هر چه
ناست حج کردن تا شای جهانست نماند که طاعت بود و نیکار مرد است

آن بخندی که جسد در گزارد | کجا تو آن گشت و قلمی نماند
تا ندانند قرص ناجی من | مفسده آید خداش نه نشاند

به آنکه هر که ده خصلت شعار خود سازد قد و نیا و آخرت کار خود سازد
با حق صدق با خلق باضاف با نفس صبر با نیکان محبت
با خردان شفقت با دوستان بیعت با درویشان بیخاوت
با دشمنان بحکم با جاهلان بخاموشی با علمان تواضع از خضر
خواجده عالم صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا
فرمود که چه گویم در حق چیزی که محبت بدست آورند و بدست نگاه

دارند و بجزرت بگذارد ربا | دنیا جمعه تخت بستان زهر
خس نیست که در بکر نشاند و بهر | هر کس گرفت از وی مرده است
فرد از قبول حق مزار و بجزره | به این ای عزیز که هیچ مردم در بهر

چراست از وقت پیش میخوابند و از وقت پیش میخوابند و از
و اگر از از ان خویش میخوابند چون رزق تو از دیگران جدا
پس اینچه پنج پیوده چراست غیر از کینه بر دار و بزبان لیدار

و هزار و سیار بر او بر میان نه و ای بر کسانیکه روز دست غزورند
و شب در خواب حسرت و رنجند که از خدای دورند و فردا از اوصیای

عمرم بنعم دینی و دین میکند	هر لحظه زنده بپسند خون میکند
شب خفته و در دست و پا چاشت	اوقات شریف من که چون میکند

در طفلی هستی در جوانی هستی در پیری هستی پس خدایا کی پرستی
به آنکه آمان که خدایتعالی را شناخته اند و پیروز خسته اند و روزگار

خدایا تری سهر و تری با	قوی بزرگان خود و درستی
صده خان پر از زبان کی شکستی	کونی که یکی قول شهادت برهم
فروست کند شمار که هم هستی	ای درویش اگر بیانی در بازار

و اگر نیانی بنیاز است نیاز دوست میداری همه تا با همه و اگر گمن
میداری بخورتانماند اید و پیش بر سه چیز اعتماد کن بر دل و بر وقت
و بر عمر دل زنگت پیراست و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است
و می رفت و باز نماند و فردا را اعتماد شاید نصیب آن که در دنیا
و بی بر نیاید که از ما کسی بماند یا نیاید به آنکه چهار چیز نشان بخشد
بی شکری در غفلت و بی صبری در مصیبت و بی رضائی در دست
و کمالی در خدمت غایت عزیز است نشان آن نه و حیرت

اول عصمت و آخر توبه ای جیای داور و ای توانای بی مایه
چیز از ما در سه وقت بردار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت
شمار و محجوبی در وقت دیدار ای عزیز خدایتعالی بعضی ابد است قبل
برداشت و بعضی ابد است و بعضی اوده سیاه را بپشت
و قرشی اوده چون راه را بگشت طوған شاه بخدمت شیخ آمد
بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوابع طریقت و ای کایه جهان
حقیقت خدایتعالی بر من حمت کند یا نه گفت ای قطره منی در
ترازی قدرت چند منی کان بد ببری که از کان خود بر بخوری
طوған شاه گفت مرخصی کن شیخ گفت اید و ست هر که بخواهد
طلبه ترا نصیحت نکند و هر که را صاحب این بود نصیحت نکند چه توان
کرد و با اینکار و چه توان کرد و با این کرد چه توان گفت از این بزرگ
یکبار از خم لن ترانی گشته و دیگری در خانه نام مانی خفته و موی
بجان الدنای سری بعبده کرد و برگرداد و کرشمه لطف او کوید ساد و قدر
او کوید بر دباران از سنسک در غایت و صحت از بازید در
یکی میدود و غیره و دیگری خفته و میرسد زین علم نا آموخته گاه در
عرق و گاه سوخته یکی بنفاد سال علم آموخت و چراغی نغز و خست

و یکی در همه عمر خود حرفی شنود و در آن حرف بسوخت کسی
 که حق توفیق داده و راه ننموده نه راه پیدا آید نه اولیا و نه راه
 نمودن انبیاء هرگز زکی و جبی اده سلطان ازل هر سریرا
 سر نشستی کرده دیوان ازل احتیاطا پنج سجد پیش تقدیر آید
 چون ترا چون کوئی کرد و چکان ازل هر چه کاری در بهاران
 آن بدروی تا چه تخم انداخت اول است بهقان ازل آنچه
 باری خواست آن شد پس بحیرت میزنم دست جد و جد بر سر
 سندان ازل تا اید سیری نمازد و اما جان بود هر دل جانی که
 جان نمازد بر خوان ازل غیر تسلیم و رضا انضار یا تدبیر چیست
 عقل عاجز را که کرد و کرد میسند ازل ایغریز کاری کن که کامل
 نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نشوی هر که او تخم کاهی کارو
 کاهی کافریش پیش آید اگر ازل برون کنی اندیشه و کاهی کنی پیش
 خود جایی کنی و درخ و بر آوری و دل کنی پر دود و کوئی حکم سلطان
 ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چر است انبیاء بهم
 دراک و اولیا با همه چالاک ظاهر شرع را بود و در باطن حق خود
 تو در این نیم نفس از کجا و این هواد بوسه نه تا کوئی که نقش کار

خانه است باش منصرف تا باشی معذ در حضرت حق جل و علا میفرماید
 هرگز ادر وجود آوردم از بهر سجود آوردم تا کار سازم خوانند و بنده
 تا بی نیایم و اندک طاعت تعلیق در میزان کرم من کم از کاهی امروز
 بگویشید تا فردا انگوید کاشکی اینکار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه
 پرکار باش که کاروان بر سر راه است اگر و پس مانی و راجه کنایه است
 از عارفان در جهان ششانی نیست و زبانی که از معرفت نشان دهد
 و مانی نیست ابراهیم راجه زیان که آذر پدر است و آذر راجه شود
 که ابراهیم سپرد است این کار بقتل قدیم است باین غافل شو
 که خدا کریم است شبی بر خیز و قیامت تا قیامت دست گیرد
 و دوش را بر تو بعلقت گذشت و دوش کن که بمباد اندامت سفت گیرد
 زاد بر گیر که سفر دور نه نزدیک است از ذامت چراغ افروز که عقیده
 تا ریکت این شو که هلاک شوی ایمن نگه شوی که بجاک شوی نیست
 خوردن بی شکر لذت یا نه نیست و محنت کشیدن بی صبر طاقت
 جاودانیت بر گناه و لیری مکن که حق صبر است و خوشتر را غرور
 مده که سبحان غفور است دل در غیر آله بند که آله غفور است بیدار شو
 که هنگام طاعت بگناه میشود اول بسیار شو که آخرت تبا شود

حق تعالی دنیا بیا فرید و بر خلق بیار است و گفت این جای بلاست
و آخرت را بیار است و گفت این نشان عطا است و خود را بهیو
بیار است و گفت ایچو افزون هر دو گیتی آن است اگر پانی دار
در بند اواری در بند او دار و اگر سدی داری در کنش را و در
غافل شو که هر کس مردن مردن در سنگلاخ باد و بسیار بدانه
نومید هم مباش که زندان بدو نماند یک خروش بمنزل سید
شانه و خیر دوستی بند که شاید اول جودی بیدنی بجای جود
حبیبی بیدنی آفت سیم موافقی باید بچاقفت چهارم نشستی
بجملات پنجم گفتی باید باسلامت ششم باری بیدنی عداوت
هفتم عشق بیدنی تمت هشتم دیده باید با امانت نهم شش
باید بچالالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حکم راستی
بی شارت دوازدهم تقی بیدنی چالالت سیزدهم تقیه باید با صلوات
چهاردهم از بار جرم آید و از تو غرامت پانزدهم شب نماز باید
و روز زیارت شانزدهم همت صافی بود و دل ابره ایت ناکار
باجزت کرد و کفایت و هر که بدانت که آفرید کار در آفرین غلط
نکرده است از عجب برست و هر که بدانت که نیک و بد را پادش

خواهد بود از عقلت برست و هر که بدانت که در صفت روزی
نکرده است از حد برست و هر که بدانت که اصل از خاک است از کبر
برست و هر که بدانت که قضای خدای خواهد رسید زغم برست
و هر که بدانت که قضای خدای خواهد رسید زغم برست و هر که بدانت
که از آسمان چری بخواست او نیست از خیل خود برست و هر که بدانت
او بر خود بدانت از تکلف برست و هر که نور اخلاص یافت از زیارت
پروردگار باشد کار خام مکن و در کوی هوا و هووس مقام مکن دل بخلق
بند که خسته کردی و دل بخی بند که دارسته کردی ترس از کسی که
نترسد و هر چه کند نرسد اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هو
کسی باشی دل بدست آرتا کسی باشی آن نای که آنی و اگر تو نماند آنچه
سنای آنی چنان نای که باشی نه چنان باش که نمانی اگر خالق باشی
بخلق نپرداختی عجبی که از دست دیگران از علامت مکن و ادعایت
نه اده دعوی گرامت مکن به نعتی که در آن شکر نیست نقصان و
جهانیت بر شدتی که در آن صبر نیست زبان جاودانیت بر آن
که در آن اخلاص نیست کفر نهانیت به طاعتی که در آن علم نیست
ضایع کردن زنده کافیت ملک را حرام است تو او را بنده

بایش چون همه عالم را غلام است اگر از نفس نیارستی ملک آباد	و لطف احد پیوستی بقدر خواهی هر جانی صحبت کنی بیوفائی قهر خوا
هر کسی مرد در سوانی اگر بی انصاف نداند که انصاف است انصاف	و اند که بی انصاف کیست بجا
بفین بی کار خویش خندند	ایجان تو در پی هوا گشته کرد
صد جان مدنس منظر بدو	زیرا که میخیزند در رشته عشق
مجموع یا دل پر درد باید یاد امن پر خون نام تو اگر است در کینه	در این راه که بر یقین باید یابا
و انکی نه دعوی نبرد درستان میکنی و زهره بانگی نه اگر حاضر با	بایستی و اگر نه ده بد انکی
بانگ و اگر نه ده بد انکی	آنجا که همای سزگون خواهد بود
بشکر باری که چند چون خواهد بود	آه آه از تفاوت آه و سیراه
آهن از جایگاه و پاره آهن از جایگاه یکی فصل ستور و دیگری	
آینه شاه باشت تا کرد مصافق شود و سوار از پیاده جدا شود تو	
پنداری چه جاننده کالبد بی جانند که می پندار کنی از نه نظم	
ایطالی که دعوی عشق خد کنی	در غیر او بخت نظر هر کنی
از جستجوی غیر تو بیکانه سوگر	خواهی که دل بجز ترا آشنایی
حقا که شور و دلوله در آسمان فیه	انکه که تو ز بیم خند از نا کنی

مدالی

تور نام

ملک بهشت از تو سودگر ز روی	خود فدای خاطر ملک بنوا کنی
انصار یا چو روز شوی و کن شکی	خود را بجز بر در سلطان کنی
آنها که اندر ایشان خند بر شمر که سی پند خستند ایغز را و را دان	
در روی طمع از دیگران بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر گشتی قوت	
بر هر که نهادی اسیر گشتی یکین بان از زمان طلب که از وقت بان	
دو مان بنیان حاصل میشود	ر لا چون بریدی ز دو مان طمع
ز قوت کسان قوت جان نخوا	سنان خور که حاجت و بی حقت
زدکان دو مان یکی نان نخوا	دادن غرست و بستن نان
دو او ادون حکمت است و طالب شایا هر که بر خود بند و بر خود	
و حق تعالی سخن را مستحق نشد و طلب علم غرست و طلب مال ت	
و علم بر سر تاج است و مال بر گردن غل اگر میخواهی از آن خواه که آ	
و میخواهد که خواهی و از آن خواه که نذر دو و میرسد که نخواهی بیدریش	
در لطف و کرم بار ترا این همه خلقت و ناز و نوره نرفته از آن نمودند و	
که زو این در که در کشودند ایغز ز سری که در سجودی غیبت صغیه را	
و دکی در آن دی غیبت کجی ز بان	در یک چشم شپه عمارت نظر کن
تا در تو هم دیده تحقیق نکرند	زیرا که هر که هست در ویش

چون نیک بگری کی صلح گویند	تقصیل پس سازین هر دو حبس
و خور و خوب چون همه با هم برآیند	جود و بخود چون بگذشتی زین راه
باقی هر آنچه هست انعام گنند	ای عزیز صحبت خلق را در دهران

و دوای آن تنهایی و نه ما را با خلق صحبت نه خلق را از ما جدائی می باشد
کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بعضی در خدمت است بسیار گشتن
برزانو و هزار فرسنگ دور است خود را در مضمی نزدیک دور راه رفت
صوری بسیار که نزدیک ظاهر کرانی دل و شستاست و قدرت محو

از دگر کرانی در امان است نظم	آنکس که گراشت و نه اند که گراشت
و آنکه که گراشت و یک روح رود	و آنکس که گراشت و نه اند که گراشت
و آنکه که گراشت و گراشت و گراشت	ای درویش شکر ایمان یقین و ابر

و یقین نفس تو یقین است از دگر کرانی منکر اگر مردی عیب پوش است	عیب کسان منکر و احسان خویش
و اگر درویشی عذر تو پوش باشد	آینه روزی که بگیری پرست
و دیده فرو کن بگریبان خویش	خویش را رای مشو چون بهار
خود شکن آنروز مشو خود پرست	ای عزیز در ظلم مکنشای و ز راه

مطلوبان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بجزیر است و مظلومان را ز کوی

بجوی رندان مایه در بدست خیا و دستم خرابی اسار و نیست و ظالم را

عذاب الهی در کین است نظم	لکن که آه فقیری شبی بدون بار
هزار چو تو از خانمان براندازد	ز تیر آه سیاهان مگر غیری
ز سوز سینه پیری که مایه اندازد	آه در نمای از آن ناله حکایتی
که گر بگویم زنده روزی در آن سازد	بوقت همیشه کی بگوید ای الله
فغان و ناله بر شش هلاکت اندازد	هزار چو شش فولاد اگر بپوشی
ز آه گرم خستیری چون موم بگذرد	متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم
که دست فتنه ایام بر سر تازد	اگر بجل بکنند سیاهل ستمیده
جزا دهند ترا و جیبم اندازد	ز بار جور سیاهان مثال عید الله

که در خسی نیند کرد کار بنوازد ای درویش سرمایه غنیمت و

و نجات نفس از عبادت جوی همه وقت مرا بیا و کن ترک بخت
فساد و بیدار کن سلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ ساز تا دانا
زنده بدان و نفس امر آمده رزق جاهل اعتماد کن خود شناسی
سرمایه بزرگ دان و طاعت حق تعالی منتقم شمار در همه کار
از حق طلب کن از دشمن دوست و محتر را باش و از نادان محتر
اجتناب نمای تا شتیده و نادیده مگوی عیب خویشنا باش

و عیب کسان مجوی نظم	اندوه حق تصرف آغاز کن
چشم بد خویش بکس ناکین	سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو در این میان نماند	ای عزیز قول از دستی از بیکر

جواب سخن محیل کن تا پیر شدند کوی ما نخواهند مرد مغرور شدی آنچه بگویم
در گذر زمان گذرانند آنچه خود تنهاده بر گیر ناکرده را کرده مشاغل را
باز بچه دیوساز در نهان بهتر از ظاهر باش بان همکس را محو زمان
ممکن را محو زمان خود را از کس این مدار از فرمان نفس خد کن شمر
اگر چه حقیر باشد خوار مدار با ناشناس به نفس خود را از
بسیار دیگران ان غم پیوده خود دوستی خدا را در کم آزاری شناس
خود را از حال خود غافل مدار سعادت دنیا و آخرت را در صحبت و نامشک
بطاعت خود مغرور شو و عمل خود را بر زبان میساز نظم

منه می شناسی عمل خویش با خلق	اعمال انچه از هر چشم و گوش
از طاعتی که به فریب خدایت	آواز چنگ و زر زنه نامی و خوشن

ای عزیز از نادانان فراموش و با جمال نشین سخاوت پیشین
تقریر آن خود را بحکم خدای ایزدی بیک خلقی که آزاری پیشین اگر شادی
خواهی هیچ کس را اگر مراد خواهی صبور باش کس و امدار آنچه خود را

نداری تا توانی از خود لاف نزن	عیب است بزرگ بر کشیدن خود
و از جمله خلق برگزیدین خود را	از مردم که دیده باید از محبت
و دین همه کس را بده و خود را	ای من صادق مگوئی کن تا بد

یابی بسخن سخت کن از بجه کن بنده حرص میراث فریفته عمل شود
عاریت دان قدرستی اقیقت شمار بد آنکه هزار دوست کم است
و یکدشمن بسیار از مردم نویسد و ام گیر حرمت خانه قدیم را نگاه
مردمان را در عیب آن کوی که در روی توانی گفت توانگری فخر کن
تا سپاسی ناشکر را آنچه در راه مدینه نیازمند از اسرشتش مکن در پیش
نویسد مگردان حاجت برادران تو حسن اکابر بزرگ دان مگوئی خود را
بست بزرگان بسیار چون مردمان را در بدی میدی مدد کن خلق را خود
امیدوار گردان و عقوبت با ندازه گناه کن بغیر کسان شادی نما
درویشی خود را خود را مگردان ترک شو قضا و قدرهای نفسانی کن

که بر سر شربت و بهر خواهی	از من خبرت که مینو خواهی
بنگر چه کسی و از کجاست آمده	میدان که چه میکنی کجا خواهی

ای عزیز پستی کار ایا دکن و خانه طاعت خود را با دکن بگره
کجا شد و چه از تو جدا شد ندی کجا رفت امروز کجا میرود کار د

و از عیب او بپاش تا از او غش بخار

نشمار پیشینه اند صاحب برینه شد و صحبت و برینه ماند عارف
قصاست و صحبت را قصاست و چنین تقدیر از گفت و آون رود
ماند از حقیقت قصا توان کرد قصای صحبت یاران بخوان کرد
ایده ویش حق تعالی خواست که قدرت خود نماید عالم را آفرید و خوا
که خود را نماید آدم را آفرید خوش را عالمی که از نه تا با ماه است تا
علم و دانش معرفت آلاست لاجرم بر همه واجب است که تخم
عبادت باشند و عابد حق تعالی باشند لباس تقوی پوشند و در عبادت
حق جل و علا کوشند از دوست عذر خواستن بجز غیبت و عذر
قبول ناکردن از بیزیر و غیبت از آسمان کلاه عیار و اما بر سر انگه سر
فرو و آرد جهاد و حیات حقیقت گفتن شریعت حیات بی بد
و حقیقت حیات بخودی شریعت حقیقت آسمان است و بی
شریعت دروغ و بتانست حقیقت دریا است شریعت کشتی اگر
بی کشتی در دریا نشستی بی شتی اگر بالا روی در سرفی و اگر نرود
در آبی در بر آبی زندگی مایه در آب است و از آن طفل شیر شیر تغیر است
باید طریقت را پیرا اگر بخواهد انیا زاری پیر خا هر شیخ خاند و پیر معصوم
دل از آن مطلب طریقت و ازین مطلب مقصد اصلی حاصل

پیران این عالم

پیران این عالم

دل از جان پرسید که اول اینکار چیست و آخر اینکار چیست و نره
اینکار چیست جان جواب داد که اول اینکار فاست و آخر اینکار وفا
و نره اینکار تعاست دل پرسید که فاست و وفا چیست و اما
چیت جان جواب داد که فاست از خودی خود در متن است و وفا عهد
و دوست را در میان بستن است و اما حقیقت حق پیوستن است
چون از خود بریدی بدوست رسیدی بعد از این اشارت را بدین
راه غیبت و زبان از نیکار و نگاه غیبت مست باشد و محروم شدن کرم باشد
و مجوش شکسته باشد و خاموش زیر که سبوی در است است
برند و شکسته باشد و شکر داری طرب کن اگر نه از بی طلب کن کل
باش خار مباحش یا رباش اغیار مباحش بار فروشی اسلام است
و خود فروشی کفر تمام و اگر یار اهل است کار سهل است صحبت ناهل
تاب جاست و با اهل تابش جان صد سال اگر در ششم مهل بود

آن کس سوزنده مرده سهل بود	با بر دم ناهل مبادم صحبت
کز مرگ تر صحبت ناهل بود	با عشق جمال ما اگر هم نفعت
یک حرف بن است بین ما و کسی	تا با تو توانی مست بر ما نرسی
در ما تو کسی رسی که بر ما برسی	چشم بر خود مدار که بر آفت که

مردم رسیدند چشم خود رسید چشم برادر است و چشم خود را در
فیت آدم علیه السلام را چشم در رسید تبویه شفا یافت و لعین
چشم خود رسید ملعون بدگشت قاتل خلقتی من مار و خلد من طین
لا حرم گرفتار لغت شد کار که دشوار است تا از خود نیری باریست
هر آنچه پیش آید باید که حق از آن پیش آید اگر روزی صد بخاک
شوی بهتر از خود پرستی که پلک شوی چون از خود بریدی بدوست

عشق آمد و شد چون نم اندر کد و در
اجزای وجود همگی دوست گرفتند

ایدر ویش خوش عالمی است نیستی بهر کجا که بینی گویند کسی را
خود تا مولی و دو کام است اما تولدت دنیا خواهی که در سرای مراد
کام است عاقبت خود را ساز که کار در سر انجام است در
دنک و پوست منکر در نقد دوست مکر معاریت نازیدن کدنا
و از دیده جان مکریدن کار مراد است هر که پنداشت که حق را
نخوشتن شناخت نه حق و اشاف نه خود را نگه جان نده است
از زندگانی محروم است و آنکه بجان او نازنده است حتی قنوم است
خو اندر او رخت بستی هیچ بر کن و در دریا نمی بینی که هر که با

عشق در آیمخت و در آید در او بخت و در شعلش انگشت عاقبت کرد
بکریخت لا باالی بودن صفت این پادشاه است و عاشق کشتن برسم
این درگاه است بلام قطره قطره دیار و بکلم دریا دریا فرود میکند
اگر بستر عشقی خلاصی مجوی و اگر شتد اونی قصاص مگوی تا برجا
میلرزی حاکم بدو جوئی بدی چون حسین منصور را بر زندان برود
همده روز در زندان بود روزی شبیلی علیه الرحمه نزد یکت او رفت
و گفت محبت چیست جواب داد که فردا بیا تا بگویم دیگر روز چون
بپای دار برود شبیلی نزد او رفت و گفت فردا جواب بگو گفت
اولا جل و آخر با قتل اول رسن است آخر دارا اگر سر او داری یا
و اگر نه واکدار از دوست برکن آنچه نام حشند صد تحفه
دیم اگر کنون بکشندم سخن صلاح بشنودا تا نه قبول کن و نه انکار
تر با انکار و قبول چار عبادت خیرانه چه داند هیچ نیست که کشم
بیش ازین هیچ اندر اندر برش حاجت است و نه مکر می خست تا
چه میرسی آن حقیقت که عبادت را معلوم است عرش و کرسی آن
معدوم است میل در بالا و من در ما نونم بعد در من اند که من چنم
اگر من خود را بشناسم ختی از سادی و نشاط بکد ختی اگر محبت خود را

در بافتی روی زهر و عالم بر بافتی راه منعی نمودم و در حقیقت کشوم
 و هر چه کردم بازگو تو استم نمود بار خیا پنهان تو استم کرد خیا
 درویشانند و مدویشانند که اگر فوت شود از ایشان کجما و
 بدیشان رسد رنجما مر و اندک با نینار روی نکند و اندک و هر یکی را بگوید
 و شهودی و ناری و نیازی به شهر شادمانیان تو حق و نه بر فوت
 کار ایشان مانعی اگر محنت و صبر جویند و اگر مست و دشمن گویند
 همه بشیاران بستند و بیداران روز بستند غی دلان تنگ بستند
 و آه کویان بوار بستند با کانه که از نیتی وستی بستند و انقض
 هوس بر بستند و قرا بستند جا بستند و در حرم لی بستند
 شبها بر فلک طاعت ما بستند و روزها بر سر بر قناعت ما بستند شیخ
 گویند خود را و نه مولی میغون فضل من الله در ضو اما همه شمعند
 ایشانرا بست غیت کارشان همه نیکو و هیچ زشت نیست
 ایشان کرد و نعم و اکثر اوقات در دنیا صایم و آسمان برکت ایشان
 قایم و زمین را بست ایشان قایم و لهای ایشان از غم الوهیت
 خون الفت قاست ایشان از بیم قیامت چون نون اینها بیدار بستند
 و در بحر عشق تابیدند و با وجود آنکه هر یک قطب را بستند و یکدیگر دعا میخواندند

مر حیا تو می که داد بندگی داداده
 روزها روزها بسته اند بر گوشه
 نفس خود را کرده روح و روح را داده
 طوطی یعنی نبوده غافل از حضرت
 یکرمان از توحه همچون غافل متعبد
 زارت بایست الی الله غسل کرده در حیا
 راحتی نه نه و دوقی یافته از نفس
 ربنا گویند زونیک عبده شبنو
 تابه نیانند از کلبه گیم عدم
 بر انصاری تمیله فی کاشان بستند
 ترک دنیا کرده اند و از همه رانده
 باز شبها در محام بندگی استاده
 ز او تقوی بر گرفته هر مرکب استاده
 سلما با این همه زوید با بکشد
 همچو بچی کویا از بهر زاری داده
 رویا بر ناک پاک اسجد و استاده
 روز و شب در کج خلوت بر سر خا
 جلد سرت است از جردن داده
 سوی حضرت خرنیا ز دانه تر شده
 فرقه کی کرد و فرو زمره دلساده

بندگی کردن جز ملک بر بنده حرام است تو او را بنده با حق و عالم
 ترا غلام است از ربی مولی و دو کام است اینجا که مجوی دنیا سرتی کا
 عافیت خود را فاسا ز که کار در سر انجام است هر کس که بگوید مراد
 دل افت از خانه غم خویش حاصل است و آنکس که بر نفسین
 کشت حق سرشته و حیران شود باطل است شریعت بی نقد
 طریقت بی محرم هر که را یافت بحقیقت شریعت طریقت مراد

بروی حرام باز با و از شاه صید کند و غلبه یابد و از خود خود را قید کند	بازی بودم پریده از عالم راز	باشد که بر من ز شیب صیدی نواز
اینجا چونیا ختم کسی محرم راز	از آن در که آمد مهران ختم باز	
هر کتاب که از تعلیم خالی است هر طریقت که از شریعت خالی است	خدا لایق شریعت است که در خانه شوی طریقت آنکه بر سر پاشی	
بظاهر است و اینک شریعت	باطن صاف شود اینک طریقت	
چو ظاهر را باطن است کردی	خدا من شود دل اینک حقیقت	
و نیادوست میدری با دشمن اگر دشمن میدری بخور تا غافل و اگر دوست	میدری ده تا غافل طالب علم عزیز است طالب مال ذلیل علم بر	
سرتاج است و جل بر کردن خلق در او علم غریز ساز تا غافل در دل		
ای دل نوز چو خلق یاری طلب	وز شایخ بر بند سایه داری طلب	
عزت ز قناعت خواری طلب	با غرور خود بسیار خواری طلب	
اگر بخند نیاز داری بر این نیاز داری شریعت است تا نظر تقریر و طریقت		
انگش که بیند کی قرارش باشد	باینک و چو چهل چاکارش باشد	
کر بنده چو تیار در بانی کن	آن خواجده بود که اختیارش باشد	
با داده حق اگر تو راضی باشی	از هیچ خودنی کی متقاضی باشی	

راضی شود خوش باش که میکشد دور	مستقبل آید که تو ماضی باشی
هم در مناجات کشف	بیارب ز شراب عشق منم کن
یکباره بند عشق بایستم کن	از هر چه ز عشق خود تمیدم کن
در عشق خودت غیب کن و بستم کن	آنکس که ترا شناخت جان را چکند
فرزند و عیال خانما را چکند	دیوانه کنی هر دو جهان نشن
دیوانه تو هر دو جهان را چکند	ایو اقصا سر از ضمیر کجس
در حالت عجز دستگیر بیکم	از هر کس تو به ده و عجز پذیر
ای تو به ده و عجز پذیر بیکم	و انی که ترا عشق چه عجز نماید
که نفس هواری بکشی شایم	در بند هوای نفس آمده باش
تا بر تو در صفای دین بیاورم	هر ویش بر دخی عبادت کد
شکر که مشن همه ساعت بکد	می آنکه تو آنکری و نعمت دار
شکرت نیستش طاعت بکد	ای عزیز طالب دنیا بخور است
و طالب عجبی نزد و طالب مولی از هر دو جهان دور و سخن اینطایفه	
در یاست و دیگر با جوت هر کو که ندارد مهر او با دوست هر آب که	
نار از برای است خون طاعت همه شربت و در است نزد و انی دوری است	
تا چند بر این محسوس بود آنیکه کنی	نه دست بامید و آنیکه کنی

بر خیز بستر مراد دل خویش	بر باشش رحمت خدا آید گیتی
ای عزیز بخت بهر آفریده اند و در رخ بعباس	ای عزیز بخت بهر آفریده اند و در رخ بعباس
و عارف با دلب ربابی	از بی ادبی کسی بجای نرسید
در تیرت ادب بجه کدانی نرسید	سر رشته لک پادشاهی است
تا جی است که جز پادشاهی نرسید	تا در ره عشق او خسته نشو
هرگز ز خودی خویش نچو شودی	و نیا همه بندت برده که او
در بند قبول باش تا در نشو	گر و امن بیدار تو بر چنگ آید
سهلت که پای عمر بر سنگ آید	هر چند که ای کوی عشق شد
از جسد جهان بسو مرانگ آید	هر که تر از خویش نماند
و نه خود را بشناخت کار برنگ آید	و دوست موقوف به نیت است
او نیک به خلق نگوید آید	و خود را مگو خواه بگو میباید
توبه باین باز و او سده نواز	کر می کشد و میکشد او میباید
یا تو آنس خاطر عشق کن	بی یاد تو با هیچکس نمانم
بر یاد تو فریاد تو دارم	شمع غم من بر سر باس من
ما را سر سودای کس دیگر نیست	در عشق تو پردای کس دیگر نیست
جز تو و کوی جای نگیرد دل	دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

بر روز من از در پسین بگویم	بر در و کده هزار قسم بگویم
از ترس گناه خود شوم غمگین	از رحمت او خاطر خود شاد و گم
با خلق میانم که معنی در شو	در خلق بمانی و از تو دور شو
با خلق جهان مگو تو را ز دل خوش	در مان توانست و تو را خوش
خون شد دل مسکین ز جگر خوری	و هم بگذرد ایام غم و خواری
شادم که بچوب ویش ناکاهی	کوفی اثری نمود بیداری
یکه از حق بر که در گردن است	آن از تیر و یک خدا برین است
فردا ز بهی و در رخ اندر زاکر	یکموی ز حق دیگر برین است
اندر ره فقر و بده نادیده کند	هر چه ز حدیث او نشنیده کند
خاک راه و باش که ساکنان	خاک قدش چو سر بر دیده کند
با فاقه دور و هم نشینم کردی	و خجسته تبار و فقر هم کردی
این مرتبه فقر بان در است	ایا بچه خدمت خجسته کردی
با صانع تو هر چه را زدی	و شوق تو بر توفه ساری دارد
انجالی تو با جلال تو می بینم	آنرا که بدست نیاید دارد
گشتم بپوس کرد و نیک بپوش	و حاصل شد از عمر مرا جوش
تا میانه غم مار بلفظ	در باب که خروغست فریاد

هر چند که در شهر بزمی فاشم	انگشت نای جلد او بشم
یارب تو مرا از خود دور کن	نگذر که رسوای جهانی باشم
من بستمی قرار تو انیم کرد	احسان ترا شمار ستو انیم کرد
که بر تن من زبان سود هر چه	یک شکر تو از هزار تو انیم کرد
تو راه نرفته از آن بخود	در نه که زدا ایند که در شش خود
بر خیز با خلاص تو اندر ده دنیا	در نه قدمی چیده تو توبه

حضرت قطب المحققین قدوة السالکین خواجه عبداللہ انصاری قدس سرہ
 خواجه نظام الملک طوسی حمدانہ علیہ فیراید در رعایت نماز گوش
 و خدیتوش عیب مردم پوشش دین بدینا مفروش با نظام
 هر که ده خصلت شاعر خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد
 با خدا بصدق با نسل با بضاف با فقر و بقر با درویشان
 بلطف با بزرگان بخدمت با خردان بشفت با دوستان
 بنصیحت با دشمنان بحلم با عالمان بتواضع با جاهلان بحلم
 دیگر گفت در حق دنیا چه کونی گفت به کویم در حق چیزی که برنج
 بدست آرد و بر حمت نگاه دارند و بکسرت بگذارند یا نظام مایه
 عمر منقسم شمار و طاعت حق غنیمت آن صلاح نفس و عبادت حق

عبداللہ بن فارس مکرانچه توانی شنید نامشیده و نامیده مگوی
 کسان مجوی و عیب خود مینا باش و تا توانی نیاز خود بر خلق عرضه
 مکن خود را باز بچند دیو ساز سپوده کوئی را سر بچند افتاد ان خاشا
 شاعر خود ساز یا پرسیده مگوی تا خوانده هر دو سه مایه بشود مد
 سخن بسیار است در خانه اگر کس است یک حرف است از غزل بخت

ای لباس آفتاب در دوش تو خورشید	درباری ام و دانه دین دل در جبه
ز آتش سودای دل در بوش حرط دل	همچو سیم در زهر سیم در زنگنه آخته
از جوی بر طریق دین زرقه کفایت	وز فضولی سوی شهر سر و دست آخته
بس نجابتها کینی کریم بی گناه	شکر نعمت را بکفایت قدر خود نشسته
شرم باد از حضرت حق دیر بر سر	کو بخواه غفلت و حمد کو بمان خسته

باجل سطح بازی میکنی انصاریا
عاقبت مانی تو مات او و عاقبتی باخته

نام شد کتاب مناجات فیضیای قطب المحققین قدس سرہ العارفین خواجه
 عبداللہ انصاری در روز عیت و بقیع
 الاول سنه ۸۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم

خامه بر او دو صد لی بر	خیلی از خلد برین روزاوشی
خلد برین صاحب این کشتن است	خامه دو و طبل و ستان است
خیلی این باغ پر آوازه باد	دیده شش زمره تازه باد
طره ریاضی است که تا رخی	سیره اعدا نبود برکن ریز
ز اب خضر سر زده کف داد	غنیه کشا مادیسیا درو

روضة من خلد برین

طرح نوی در سخن استم	طرح سخن نوع و کرم استم
بر سر این کوی خراجه نیست	رکده مردم دیوانه نیست
ساقه ام من تجمانی خوش	خانه اند خور کالای خوش
بیچک نیست جمایکی	تا زدم طغه ز جمایکی
باقی مخزن که نه او آن است	مایه او بود چون از قیاس

خانه پر از کج خدا داد داشت	عالی از کج خود آباد داشت
از ده طبع که بسج خویش	مخزن آراست پی کج خویش
کوهر اسرار الهی درو	آفتد اسرار که خواهی درو
هر که جمایکی او شافت	غیرت شاهی جگرش را شافت
شرط ادب نیست که پهلوی	غیر شرف از بود آراگاه
مکن در کج طلب میز غم	کام دین ره بادب میز غم
جم او بم راه بجائی دپ	در طبل قوت یائی دپ
جسد کنم تا مقامی رسم	قام منم پیش و بکامی رسم
کام من نیست که فیاض خود	انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من	کم نکند محبت از کار من

در توحید

انکه هم ادبوت کفار و او	کج کسره و او چه بسیار و او
کرده با لطف ز لطف عظیم	نادره کجی و چه کج عظیم
انکه ازین کج شد بهره مند	قیمت این کج که دانه که چند
دخل جهان گشته میا ازین	بلکه دو عالم شده پید ازین
بود جهان برادر کوی صدم	پنجر از وضع جهان قدم

نه سخن کون و نه ذکر مکان	نه زبیری و نه زصورستان
نام سس و لقب ارض نه	طول و عمق نه و عسر من نه
چون نه ز ابعادشان بودم	قابل بجاو که بود و کلام
غیر برون بر در ملک وجود	غیر یکی ذات حدتس خود
بود یکی ذات هزاران صفات	واحد مطلق صفتش غیر ذات
زنده باقی احد لایزال	حی تو اما احد و اولیال
زنده ولی زنده جان فرین	نی برون زنده روان فرین
چند و کوی نه چشم و زبان	زوشده موجود سس من زبان
آنکه از و دیده منور و طالع	از مد و با صره و اردن ساع
و آنکه و در کام و زبانه زبان	است چه محتاج بکلام زبان
محض عدم بود و بودی نه	آنچه نه او بود و بودی نه
خلوتیان جمله خواب عدم	در تن غیب فرو بستم
تیره شبی بود در آن تیره شب	ما بعد در خواب فرو بستم
سام سیاهی که دو عالم نام	کم شده بود نه در آن تیره نام
موج بر آورد و محض عدم	ابر بقا حاست ز بحر کرم
کشت از آن بر که شد در کشت	حاطه در صدف کن مکان

شعد آن کس و لغز و ز	گردش تا جهان سپرد
صبح و لغز و غایت بید	باد و آنچسب من است وزید
کو که محسوس به ایش	هر دو جهان مطلق انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب	دیده کشود و جهانی زخواب
عقل حیف ز سوادت مش	رایت خویش از جمله فزاحت مش
فوج بنوع انبیا به سیر	جیش عدم بود که صفت کشید
جیش عدم سوی خود آمد	بر سر میدان شود آمده
تاخت برون شکری ز بهر	پیش چنانچه ندکشد صف
شکر من از طرفی در رسید	عش تصای ز بر ابر کشید
از طرفی پیش برون تاخت نماز	در طرف عش در آمد نیاز
عش سپاه بی کران با کران	حسن و وفا بود جهان با جهان
مخت و در دو سپه بسیار	آمد و صف زد ز زمین بسیار
سوز و کد از آمده در طگاه	زد علم خویش قلب پناه
از صف خود عش چاکست	تاخت میدان طلب کرد و
بر حکم آمد که شد مر عش	آمد و کمرخت ز ناد و عش

روضة من جلد برن

فرض بود بر همه شکر و سپاس	شکر و سپاسی نه بخدا قیاس
شکر و سپاسی که خدا را نهد	خالق مازاق مازاد
رازق ما آنکه بصیت نعم	خواند جبار بود و ارفع
ست جهان مغرور و حسان	اهل جهان اند خورخوان
هر که نه پرورده این نعمت	از سر خوان قدش قیمت
مانده فیض نه جز و در چهل	بروه از فیض چه چله و چهل
او چمن آراست و در باغین	با درویش کل و نترن
و در بخت طرح سخن از بخت	رفت کعبه نشود حاجت
فسخه هر کل که چننا دوست	شرح کمال چمن آرای است
تعبیه کرد آنکه غنمش و نگار	بر خط این کاشن محرم بهار
حرف نگار صحف کائنات	لی ورق بی قلم و بی دست
نقش کن لوح درون بر تو	صفقت از تحت آفت مظلون
کر شود آهین خارا ترش	نکت چرابت شود از ترش
بشکر اگر قیاس را بدست	یکریب را توان نقش است
در نبود قدرت آن قیاس	رخه که کار بود پیش
هست خدا آنکه بود نیاز	در همه کاری همه را کار ساز

آنکه مقدم عدش بر وجود	چون کندش کس بخدای سجد
نقش نبود از بت و از بت نگار	کو همه را بود حق او نیکار
پیشتر از نام بت بت است	خور خداوند به میان کیهت
جان و جسد را بهم الفت کرد	و در دل جان کرد و درت کرد
ز اینجای حسد را بجوی	کام کشای نفس کام پوی
پویه ابلق کیستی نورد	کرم کن ذره آفاق کرد
غالیه ساسی چمن و لغور	محمده کردان کل خود سوز
ز نکت زوای ل و بختگان	تعلل کشای در در بختگان
عقده کشاینده و شوارا	چاره نماینده ازارا
تابه لاله لعلی سراغ	جام کر ز کس درین باغ
کل کش با صره ماه و مهر	مشعل افروز با صهر
صدر نشان دل روشن بنیر	خرد و شناس خرد خیر
عقل که هست از همه آگاه تر	در ره او از همه کمراه تر
راه بکنش نه عقل کس	مغزده اند همین است پس
صدق ندارد و نفس هیچکس	صادق اگر است همین پس
بر سر این لوح رقم مختلف	نیت یکی است بغیر از کف

نیت در این راه خیر و صلاح	انگه شد از حرف جان نام
سج که بسته چرخ می ماند	صاف دلی غیر ختم می ماند
نیت درین دیر جواب	غیر ختم می که بود شمشیر
روی ز ما اهل سیر و قه	اهل سیر ز زمین خفته اند
صافی ازین سبکده باقی ماند	گشت تخی شیشه و ساقی ماند
صبح شد و رونق مجلس گشت	شمع فروزنده ز پر توست
تیره کلی از می کلز نکت ماند	کمان تپی از لعل شد و نکت ماند
گشت تپی شمع ز بزم طراز	ماند چمن و دود از شمع باز
کنج ز جارفت و بجا ماند	لیک نه ماری که بود مهر و دا
بکند از ریخته مار و شمشیر	بر صفت تار به آزار خوش
خیزد و منه پاسبان را نشان	شش و بکند ز کدو کاشان
پای نخی در ره افقی بجاک	لیک کندت هم فرصت پاک
تا نشوی پس چو زمین با مال	دور نشین از همه کرد و مال
روی مردم منها چون پر	تا طلبند بعد از فو مگری
روح منها و ز جبهه در پرده	بر صفت روز کند کرد و شمشیر
تا چون کند یا تو در دل کند	روی و پدر گریه بی جنبه

رسم و فایست در اهل جهان	بچو وفا پای کیش از زبان
باشش بفرقه خود یا بکل	تا ز روی ز در کس منفصل
حکایت	
اهل دلی ترک جوان کرده بود	ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رقه و در ز او به ساخته	وز همه آن ز او به پرده خست
آمد سیر از نکت و پوی همه	بسته در خانه بروی همه
مجلسی و دل آگاه بود	همدم او آه سحر کلام بود
ساخته چون جبهه پورانه	و مبدش خود بخود افشانه
رفت فصولی بدر خانه اش	زد بفضولی در کاشانه اش
داد جوایش درون سرا	کاهن سر و دایه نیمه کو بی جزا
بستم از آرد در کاشانه اش	تا تو ساری بدر خانه رخت
مرد ز سیر و در او آرد	کاهی همه در گشته در دل تو شاد
تا ندید دست مرادی که هست	حلقه این در نکند از مردم دست
حلقه چشم است بر این چرا	کز تو شود کار میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده	بر در من بسره چه جا کرده
گفت مرا این سوس این خاک	کز تو به بند تو شوم بهره مند

گفت نداری اثر شوخ صفت	عقل ترا کرده فراموش صفت
گر شوی از نقد خرد بهره مند	قیمت خود را بشناسی که چندان
کاینکه آزار کشیده بی زین	صد سخن خج شسته بی زین
ساخته ام در برخت استوار	میردی از در که من شرمسار
و خشی ازین در بدری سود	حیث ازین مقصد و مقصود
به که در خانه بر آری بکل	تا نزدی از در کس مفضل

روشنه من سلیه برین

ایرطب تازه رس باغ وجود	دلت تو نو با ده باغ وجود
دانه این نخل چه پیکاشد	بر شری چون تو نظر داشت
مهر سحر کردی بسیار کرد	بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره نسبی کشید	تا ز کل این نخل بر این کشید
خر تو کسی میوه این شایسته	غیر تو زیند این کاخ نیست
کاخ فلک را چه بر افراشته	خاصه بی تو کسی ساخته
کشور هستی است مسلم ترا	حکم شده بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند	کوش بد چشم براه تواند
خرج جنیت کش فرمانت	کوی نمک در خیم چاکانت

دور زده دست بقدر اک تو	آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی	بر سر این خاک چو طفلان کوی
آب گز کشته هر آلوده پاک	میشود آلوده بیکشت خاک
هر که در این خاک عداوت فتن	خاک شود آخر اگر گمن است
آینه هر چند بود صاف دل	زنگ بر آرد و چوب نه بکل
بگذر ازین خاک و کل عجب	خند کنی آینه دل سیاه
خیر و صفائی چه آید را	ز نور و انوارت در سر را
آینه گز زنگ شود تیره زنگ	مالش خاکستر از ورده زنگ
آتش از فقر و فاقه زشت بود	هر چه بیانی ز علایق بود
زان کف خاک گری و کف	زنگ از آن آینه کن بر طرف
ما چو نظر جانب او افکنی	دیده شود هر چه بود و دیده
آه که آینه زنگ اندر است	هر نفس بر کی دیگر است
بر همه روشن بود آینه دا	گر نفس آینه بود و غبار
آینه دل که پر از نور باد	از نفس بزه دلتان در باد
زنگ و غباری چو شود طاش	رفع نماید دم صاحبش
صحنه نگر نفس جان ترا	در آینه خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را بنود این اثر	میوز این بادز باغ و کمر
کی همه عمر دم ما کند	آنچه بیکدم دم عیسی
روح تراید دم روح الهی	با نفس روح کند عیسی
از دم ما طاعتی نوالد	نمده شود نرو چو شمع از شمع
کر تو بر آتی که بجای رسی	بسته ز طفت بعد غای رسی
صافدلی را بقابل کرای	تا شودت ز آینه طفت زدی
ماه چو با محبه مقابل نمود	دارد از طفت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی لال	تا کند ز آرد و محبت کمال
ره بدر کعبه نیار و کسی	تا نگیرد قطع بیایان سی
کعبه وصل است جوای کر	سیرده او گشت بسای کر
فیض در هر حلقه در هر حلقه	آورد در هر حلقه در هر حلقه
روح در هر حلقه محل گشت	آن چه فضا و آن چه رده
آب درین باوید اشک نیاز	تا دی روی رده رحمت کار نیاز
دیده ز بس بر تو خورشید تاب	شب پرده در کد راقاب
مانده درین رده خرد و درود	کند در سینه و نظر تیز رو
خود بخیرین جا که خرد مانده لال	بست ز بانرا چه مجال تعال

جسم در راه بجای نیافت	خواست رود و قوت پای نیافت
جان بخیل میکند اینجا تمام	جسم چه باشد که بود نیز کام
خدا توان بود بدور صبر	دیده بر آن سرور و نور
هر که درین ره بطلب کام	گشت بقای ابدش نامرود
خیر که این راه بیایان هم	رخت بر حشمت جان بریم
کوت جسم از هر جان گشتم	لوح قمار و قمار گشتم
چند نشینیم درین گنج شک	چند توان کرد بیک جا شک
درین این شیشه سیما بگون	بند چه دیوم هزاران فنون
آه که دیوانه شدم تا بچند	درین این شیشه توان بود
وای که هر چند کنم اشتهام	خزین این شیشه نایم تمام
مور خود در شیشه بود بکون	جانش از اینجا که آمد برون
مور کی از شیشه نایم بود	تا ندید بال و پرش از وجود
کو پر حجت که از اینجا پریم	رخت بر منزل عقی بریم
شهر حجت چو نیاید بکس	کی کندش فرق ز شمع کس
حجت اگر پاید ز آتی کند	پشه بی بال حجتی کند
حجت اگر پای عیب ان نه	کوی خلک در خم چو کاشنه

کر نمود جنت ازین نه جنت	کوهر معصود که آرد کجف
حکایت	
پادشاهی بود ملایک پناه	بر فلک از سر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین خنری	آتش سیدی و چه سدا خنری
زلف بخش حلقه کش گوش ماه	چشم غزال از پی چشم سپاه
خال رخس دل آفتاب	غالیه اش پرده در شک تاب
طره که در پای خود انداخته	دام ره بگفت در می ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر	شده طافش کل زین مجر
سرفک طایر دیوار او	تاج زحل قیاس ز کاد او
کنسکراین منظر عالیشان	آمده بر قصر فلک زردبان
بود بر آن غیرت نام سپهر	صبح می جسد و گمان مجر
جلوه او دید کی خرقه پوش	آمد از آن جلوه کری در خورش
تیر جگر دوزی از آن غمزه	بر جگرش آمد و تا پرشت
تیر که از سخت کمافی بود	رخنه کر خانه جاسنه بود
داشت زیرش جگر در دماک	آه کشیدی و طعیدی بخاک
مضطر از آن در دهنانی کشته	جان لب از آفت جانی کشته

نظران

عاشق دیوانه سر در هوا	ناظر این منظر عالی بن
هر نفس افشانه سودای او	شسه بر آواره غوغای او
کز نیمه بگذشت و بجزر رسید	بجودی او بقای کشید
خواند وزیر حشر داندیش را	یافت چو شبه حالت درویش را
بست بندیر توام احتیاج	گفت درین کار چه سازم علاج
یا کنگم هم تو بگو چون کن	از جگرش دشنه و کون کن
کای تو ز سینه کلاه ویر	گفت بچم کو کبسه و ناویر
سر زنی هر خود انکجستن	هست درین کشتن و خونریستن
جانت خلوت که خود خویش	مصلحت آنست که نهایش
پس سخنان شرح دهمی نم	پریش از آتش دل گرم گرم
خانه بسیلاب تمنا و به	تا بطلبکاری او پاهند
هر چه بیان کرد قفا و سینه	مرد مدبر بش ارجمند
در حرم خاص ترین کردی	شاکمی سایه لطف خدی
ساخت ز الطاف حق دهنم	خواند که دارا بحر جم سرم
داع غمت تازه کل باغ دل	گفت که ای سوخته و اعدل
و آنکه نشستی بچرخ روز ازل	آه که چو شمع است ترا سوز ازل

بستن عقدش بوجده فرغانه	یک بصد عقد در شب چراغ
کر بمثل مهر صبح آدوی	شاکه اورا بکاخ آدوی
مرد که پیشه چو این مژده یافت	رقص کنان جانب غان شاکه
کاسه چو بین میان باز کرد	اب برون رخسار آواز کرد
مردم آبی چه حسنه یافتند	بهر تماشا همه بشاکه
رفت یکی پیش که مقصود	کر نه ز سودا درین صفت
گفت بر آنم که پی در تاب	کرد بر آنم ازین جوی آب
فقط انش بجه حیران شدند	در سختش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که کر نه هست	دور سپهرش بدید هست
بس که ازین بحر برون نروند	عرضه این بحر نمایم
به که درین بحر شنایم	همچو صدف حامل گوهریم
کر نیکیش ز که کار کار	زود ازین بحره برآورد عیار
همچو صدف در تیره دریا شدند	بعد زمانی همه پدید شدند
پرز که ساخته کف چو صدف	بر لب دریا که افشان کف
بس که فشانند در آن صدف	در من صحران که گشت پر
دید چو آفتاب صفت بلند	خاک پر از کوهر خاطر پسند

رفت وز در کینه خود ساخت	آه و بر تخت شه افشاند
ز آمدنش گشت عین شهید	فکر بنی کرد بد بیه کار
فکرت او راه بجای نیافت	وزنی آهزد و دوانی نیافت
مرد که پیشه زمین بوسه داد	گفت که شایان فلک بنده باد
چهره زانده و تو خوش شاد	مطهره بزم تو ما همیشه باد
هست چو ناکامی من کام شاه	فیت ز همت که شوم کاخواد
از مدد همت والای خویش	دست کشیدم ز تنای خویش
دید چو بر همت او شهید	کرد بر او عقد جوهر شار
گفت تو فی قابل پیوند من	هست سزاوار تو فرزند من
خوانده عزیزان بصد جد و جد	بست بر او عقد زنجاری
وامن معصود قداش نیست	رفت و بگشود غزلت نیست
مرد که پیشه چو آنجا رسید	از مدد همت والای رسید
همت اگر سلسله جفا شود	مور تواند که سلیم شود

روضه من جلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده	شادی کردیده ترا غم شده
این غم از پی عالم محجور	محنت عالم که زد غم محجور

بسته غمت تخم غم شمار	بسته یک مار شود چن بار
این همه در خاک سرشک نشود	نیت است راجه صفت چه بود
گریه کنان ز غم دل تابک	سبزه صفت پای بکل تابکی
بای بکل چند نشینی کوش	زیر طلب در رویاری بپوش
بیج به از یار وفادار خست	انکه وفا خست در و یاریت
دارسی گریه ننداری غمی	عالم یاریت عجب عالمی
کار کرانی که قدمش کس	رفع شود از دمد یار و بس
آنچه بیک دست نشاید ربود	چون دو شود دوست بماند بود
یار مخوانش که خوشین در غم	داخل شاد نیست نه دخل غم
بر صفت راست پسندید	کامده در راحت و رنجت کار
صحت ناجنس گزند آورد	صد دل آسوده به دست آورد
رشته با نکت که مارش گزند	بست خرد گیش و بهین بر گزند
کاین سخن از اهل جزو مادی	دست مکن باز بسور اخ مار
مفله که نیز است بر آه سینه	چون دم خدمت زنداز روی گزند
چرخ که شد تشنه بخون غزال	مروحه جبین شود اوراد مال
یار دور نکند آخر پلاک	گرچه قدم پیش تو اذل خجاک

وزیر آهو چو کمین آورد	سینه خور از زمین آورد
انکه زوی شعله شمشیر کمان	لاف و فانی که زنده شنوان
سرب چو بکد اخت نماید چو آب	لیک کند خوردن دجان کباب
انکه نه ثابت قدم اندر وفا	صحت او مایه چندین خطا
خانه که کند زدم را در انا	رخت میمان فتنه اندر فنا
رسم وفا از همه یاری بخواه	زادن کل از همه خاری بخواه
خار کل و خار معطلان جدا	غنچه و پیکان کجا تا کجاست
مرد خرد پیش بخود زگاه	خاصیت طیت زین کجاست
مس اگر از هر علفی زرشه	نرخ زرو خاک برابرش
در همه بحر می در یکدانه نیت	کنج بهر خانه ویرانه نیت
هر کسیرا بنود انجمن	هر نی خود و نشود شکرین
چشمه زهر خاک سینا بدیدر	در همه کس نیست زیاری شری
یار که خود را ز وفایت تود	بایدش از داغ جفا از تود
جو هر یاری اگر شش حاصل است	روشنی دیده چشم است
سنگ که کل بصرش میکند	اول از آتش خبرش میکند
انکه در شتی فن خود ساخته	به که بود از نظر اندخته

سرمه تو هست پی در دلو	چون که درشت کند وید کمر
او بدیشتی چو بداندیش کرد	ناو بسی از عمل خویش کرد
خیر و مفکر بهشتان نظر	ز آنکه زبان بصیرت آن نظر
چشم چو بر خار معنی لاف	سرمه دیده بطوفان و
صحبت یاران طایف خوش	یاری سیطایفه و ایم خوش
پاکش از هر صحبت هر دو کمر	یار و فادار دست آرد کس
ز ربه و صحبت یاران بجز	زین چه نکوتر که دبی ز ربه
صحبت ناخوش نباید کرد	تا طبع از خویش نباید برد
مار که بردست خودش چای	ز دوی بری دست و بصیرتی

حکایت

جایی از کج خرد تنگ است	آزادی کج خرد تنگ است
در طلب کج بوی راست	بود سر اسیر خود بوی راست
رفت یکی روز بوی راست	چون دل دیران خودش خانه
جذب میراث در دکان کبر	شسته بسی جبه در آنجا پیر
کشته روان یک در آنسیر	خست در د بود مرغ نشین
دید برون آنده مار عجیب	بر تن او نقش و نگار عجیب

کافی

نقش خوشی در نظرش نقش است	نقش زوش راه و نقش است
یکه و سه کاش کف خویش	خاف از آن زهر که نقش است
در کف اویش زویر و مار	نیش کوهش زهر آید
دست بر افشاند و در انداز	سرمه زمین برده و بر آورد
گفت فوسس از من خاک فوس	جان بود از است از من تنگ
داشت یکی دشمن و نارسید	بر سر آن سکه که مارش کرد
چاره آن زهر دل از رخت	کار دزد و بلیه شانه افت
زهر کش چهل نظر باز کرد	دشمن خود دید و سخن سار کرد
گفت چه از دست من آید کون	دشمن پو سر چرخ ز رستم کون
جز غم خون گامه از تن فرد	نچه ز دست آید امر و ز نو
یافته دست و کمان غم	سستی تو که سستی غم
گفت خردینه که خاموشی	یکه دشمن شرح و هم گوش
مار زبادی چو گفت بوشه داد	داد دشمن خرمین حیرت داد
سین من از خون تو چون گشت	داد ترا چشمه حیرت گشت
بوشه آن رخت گشته خاک	سین من باز و ماند از خاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر	به بود از دوشستی ابل شر

ن

روحه من چنانچه برین

ای علم کبر تر افراخته	تاج تو اضع و سر انداخته
هر که ازین تاج نشد بهره	به که نیاسند ز خاکش اثر
خاک ره مردم از او بهش	بر صفت خاک رو داده باش
خاک صفت راه تو اضع کن	خاک و از خاک سیاه بزن
سجده که پاکدلان گشت خاک	از آنکه شده در ره مردان پاک
گر گشت از بوسه کند پای پیش	دست نیاری ز کجای پیش
خاک بر پای بود بوسه	خاک بفرقت که ز تو خاک به
خواجہ اگر گشت بکبر و منی	کویش اگر بیکل کردن کنی
مشکل اگر سر کشیش کم شود	از ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر	کوه بدین مسکن نیاید کسی
حیرتم از کردن پر زورت	کو بچینس بار بساند زورت
بر هر حلقی است تقدیم ترا	و ه شرف چیست بدو ترا
کریمات بود این بر سر	این که نباشد بچه خردی
ور تو بکنج و در سے محرم	چون کنی آندم که نباشد دم
جوهر آدم اگر از دریم است	خاک که ز ریش بار کنی آدم است

و...

رو که نذر خورشود آدسه	سبح خرا زور نشود آدسه
زان کنی جامه اطلس و کش	تا شود بر حریت پرده پوش
رو که ترا این خری و بکرت	جامه اطلس چه برای حریت
لاف خرد چون زندان خود	کش قیاس اگر زبردست
خانه تابوت منت کند	تا که زبردست گسار چاکند
خواجہ خرامنده بصده احترام	صوف سقر لاهوت غم
هر قدمش فکری را پی و کرد	هر قدمش اندیشه بجان و کرد
شانه زن از پنجه قطار خورش	ریش کن ز غایت و سوز خورش
بیده دواست بکف جان	ریش جگر میکند ز بزان
کرده ز سودا در گفتار با	کس و صد شکم بدل کرده با
این روش مردم بد است	خواجہ بخوابت خبر داریست
دیده آخر که چه کشد خواب	خود بخودش کرد غلب خطا
خواجہ بخوابت که خواجہ حرام	زان ندید باز جواب سلام
منم بر کبر و پایی بند	ساخته در کاسه از آن بلند
تا چه ز خاکام و دانی از سر	شست از در کبر و دما
کر نه زایام خورد و کمال	حسنت از خواب نماید محال

و...

خواج که پرشته ز باد غود	ختم کند پشت تو اضع زود
شکت پر از باد و کجا خم شود	کر نه ز باد و ش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار	پوست کند از سر او در کار
کشت پر از باد قوی کو سفند	پنجه فتناب از پوست کند
چند ازین باد مبر میرسد	نیستی آخر دم آب منگی
دم که بباد است چنین بانی	پس بجز باد ندارد بدست
ای ز دست زخه جهانی بربخ	چند توان بود چه دم باو بخ
باد چو در شمع ره انداخته	لایح در شش خاک سید ساخته
باد در پرده هر پاک تراود	بست ولی برده در غنچه باد
چند شوی پس چو گل بوستان	در صفت خویش هر امر زیان
لاف ز بالای پدر میکنی	خو و بنکر تا چه بنر میکنی
شمع که زاینده از و کشت و دود	خانه کند روشن آن یک کبود
نا خلی پاچه پسند در میان	پر تو غرت برد از دودمان
چون کند در روزنه از دود	شمع فرو زنده ز پر فروشت
پر تو شمی بر یک تنبت	بجلی از مشعل روشن است
مجلس جمعی است فردا زان شمع	شمع چو بنبت شود تیر جمیع

شمع نه جامه شمی چه بود	روشنی شمع نیا بد زود
نیت ترا فتنه خند و درنگ	زان کنی رسم تو اضع شاد
کعبه چه خالیت شود ز دراز	پر چو شد افتاد بجا ک نیار
بست شد با پای ابل صفا	گر چه فرو دست تو بش کشته جا
مرتب شمع کرد بدست	گر چه از دود و دود تر نش
خس نشو کس بر دست کس	آب بهانت بهانت خس
سر زش ناخن ازین پس است	کش چو تو عادت بر بردستی
شد بفرو دست چو ساعد محکم	بین که گرفتند تا من مسم
گر کست از راه خوش آمد شود	آنچه نباشی تو نباید ستود
جرف خوشامد شوکان خطا	مضحکه خلق شوکان ملامت
زبان که شد باز پسید شلق	عقده صد عقده کشد لب
نیت خوشامد بر صد خیال	بیز رضی نیت خوشامد کمال
رخت چو در کوی ملامت بند	کر نه طمع خیت ز تو بر ترند
چون بیکر شد دل قصاب بند	بوسه زنده بر دم کو سفند
در دهن کرب جو افتاد و خوش	وصف کرد که در دهر تاروش
تو جمیع تن عیب خوشامد کمال	نام نهادت به سر عیال

آنکه ستاید بخوشامد ترا
از تو نگو تر نشامد ترا

حکایت

بود سببی بفاست علم داشت یکی لاشه خریشت بوی بد زخم تن آن حمار شیل یکی دست و یک پای لکت کردن بر سر و بر دوش نشان گفت که از دست غافل ایدم زین حل از لطف بر آورم مرد فروشنده زبان باز کرد کاین خر صحرکت آهونما کرستی بر زرش بار پیل دست و دو پایش که ستون کره خر شیره سینه خسته صاحب خرامتیان چو شفت کاینه بترتیب تو که هست را	ساخته محکم بجا است قدم بر تن او زخم زنده از بهش باعث تی کردن مرد و خوار کور شده بسکه زده سر سبکت و او بدلال سر ریمان بچه حسنه اندر حل افتاده ام باز خراز خاری این خر مرا در صفت خر سخن آغاز کرد گوی برون بر دزد میدان بود پیل صفت بکنه زاده و پیل چار ستونند که از آهونما با همه اسبمان کمر و تاخت رفت و بدلال خر هست گفت هست حماری که مرا تاخت
---	--

داشتم این طور حماری مراد گفت فروشنده که ای قلیبان لاشه خراز بشناسی چیست رو که بر این عقل باید کرد	شکر که پرچ طلب دست داد چند زین در دو سر ریمان رو که بر این عقل باید کرد
--	---

موضوعه من سلسله برین

ایشته خاک در بهر خانه خاک که مانند تو گردید پست چند توان از پی یکت سیم بر در این فرقه شو پای پست حلقه در بین تو که بر اهل از حلقه نه تا بدر هر سه ای پای بگل برده بهر خانه چند در گذراز در که هر جنبه پست بهر در کن نهانشین از ده این فرقه پر فتنه خیز آتش سوزنده تباہت کند خواهی از آن آتش سوزان بخت	از تو بهر خانه پست پست از آن شد که بهر در پست حلقه زدن بر در مشت سیم ز آنکه بحسنه حلقه نیاری پست از پی منع تو دیانت باز سخت کنی بر صفت حلقه پست میسو در خانه شوی پای پست چند یک پای شتادان چو در بر در غلت که غفانشین چون شر از آتش سوزان کز قربت او خاک سیاهت کند ردی نهان ساز چو آب حیات
--	---

کرچه سگد و توجوید سپاه	رویده آیش خوشی پیراه
آب بخت که چه نهان بود	رخت از مانه جان بود
ردم من تا تورو آورده	سوی تو روانم سو آورده
فیت بر خیز چو پشته شکست	قیمتی است آنچه نیاید بدست
همچو سحر عید نشین در حجاب	تا خیمه جویند و صالت کعبه است
باش چنان فرد که پیش و کس	آمد درستی بکند خرفس
دور چنان دیده زهری بصیر	کت نبود جز شتره پیش نظر
دیده از آن بی بصیران بشیر	بودن بی طایفه دارستیم
فیت زار باب شهر بیکس	اهل تبرم دم چشت مین
حال نهان کرده ز مردم طال	مانده همین کوئی ارباب طال
آنکه تمام است درین بار که	فیت کنون عیسیرمه چارو
زیر فلک علم شاری نماند	در همه جا اهل قاری نماند

حکایت

نادره کوئی ز سخن گستران	نادره در سلک زبان آوردن
رفت یکی روز خطائی بر او	تا سخن آورد خطائی بر او
والی شهرش غضب پیش خواند	جوهر کنانش ز بر خویش ماند

تند شد و گفت سرش بندند	وز سر کین بند بپایش بندند
کنده به آن پاکه رود ناصواب	تا بکند در رو باطل شتاب
گر چه شب نیستش در رسید	شب میان آمد و بارش خرم
صبح گزین مثل کبیری فروز	شعله کشد شعله آفاق سوز
تیز کند آتش ز من فروز	دود بر آید ازین تیره فروز
از ره بیدار در دوشش می	قاعده دادند به از بر کسی
برو گشایش عس کینه خوی	تغیخ گشته ترش کرده خوی
چوب و شاخش چون دوا رکلو	دست اجل بود دکلو کیلو
خم شده دستش بطریق کان	گشته زه از چوب و شاخش عیان
طرفه کمائی که قدش بسجوتر	گشته از دوشل کسان خم مزیر
چون فی تیری که عید آیش	بود نواتی ز سخن ساریش
بر بدنش تیر تیار رسید	مطلبی از عالم بالا رسید
کشت چو مرکان قتل شکست	ز در تم و داد یکجور که خیر
بهر بیان کردن احوال من	گشته محبت صفت حال من
جامه او ساخته ام کاغذ	داد ز ما راست لباس بخین
کردم از آن روز سر ایا سیاه	تا طلبه داد من از پادشاه

آن سخن تا نوچه پر سوز و درد	برد و بشه داد فرستاده
شاه پور خواهد در آمد ز جای	گفت شتابند بزند آن سراسر
مرده اش از فرهادی دیند	زودش از آن بند رمانی دیند
در نفس آن مرغ خوش الحان	بیل و محرم ز بستان کچم
خاص ترین کس زنده باشد	رفت بزند آن شدش غنچه
ساخت ز تشریف خود	کرد سرش خضر خضر و بلند
او که از آنور خطه جا نگاه است	از اثر معنی دلخواه است
وحشی ازین زمره و لنواز	خیر و بر این دایره شوقه
بوکه ز هر قید خلاصت دیند	خاص ترین خلعت خاصت دیند

روضه من جمله برین

ای حسد با همه عالم یک	زین عمل بد همه عالم یک
نیت زین حسد نیت	وای بجان تو علاج تو نیت
دیدة انصاف ز تو خار و دونه	چشم من ز تو مسمار و دونه
چشم تو عیب همه دیکان	عیب شمار همه از دیکان
و دشمن کین من مایه است	بر سرش از فرهاد سایه است
عیب گنی مرد من کیش را	تا بخانی همه خوش را

انهم

کوز من رفیت غرض نام و پس	به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن منزه نیش شود نامدار	کس تو گنی عیب من شاعر
انگه چو پروانه بر آتش بخت	کرد تو گشت از تو با آتش
شعله زنی بر تن تو دشت	شب همه شب ساخته با آتش
پاس تو شب تا بصر داشته	با و نزدیک تو نگه داشته
سر زده او را ز تو دوازده	زین غلغشت ترا شرم باد
جرم بیادش و فایم کنی	شرم ترا باد چپ می کنی
خار نشاند کل آرد بیار	ای تو کم از خار ز خود شرم دار
هر مکن از کردش دوران برت	دور مکانات کند زان برت
هر که درین مزرعه شده دانه کا	آرد از آن دانه همان دانه با
ما که چه پر کار قدم منیم	دور بر این نقطه غم منیم
دور ز هر نقطه که بود آشتیم	باز بان نقطه کدر و آشتیم
انگه برده خار نشان بست بار	بار چو بر داشت بر و بست بار
هر که بی کرد بحسب منیم	کرد که یک به یکی صد ندیم
مار که او بر سر آزار رفت	ز نیکیش بر سر آن گرفت
شمع که آتش ز درون برد	سختش چون ل برود

کس چکند دشمنی زشت خو	دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کس کار اوست	هر که رسد در پی آزار اوست
آنکه کد بر سر نیکی نکند	کی رسد ز اهل کز دشمنی کند
ز که ببرد دم بجهت او	ز آتش سوزند سلامت جود
خاکر که ز شد همه را پاکار	سخت چو انداخت بر آتش کند
شیوه آزار مکن جنتیار	ورنه ز بخت بکند روزگار
خاکر آزار که نشتر زنده	خاکر کن از رخ و بنش بکند
نور نشان گرچه بسوزی بدین	کس کن ای قاعده را از چرخ
باید اگر ساخت بساز بسوز	خانه تاریک کسی بر نسوز
قند بکنیز و بر سر از سقیر	ورنه شوی بسته درین قیر
خلق کشند آتش خرمین خور	ز آنکه مبادا شود آفاق سوز

حکایت

بی درمی خاک کشیدی پست	نامه جز آبله بیچشم پست
بودی خم سرشیش خار	آنچه بدست آمدش از روزگار
ز خم بی خار بر اندام داشت	خواری بسیار از ایام داشت
روبره قاضی حاجات کرد	دست بر آورد و مناجات کرد

کاسی ز تو خرم شده باغ و بهار	خاک ز فیض تو گل آورد بهار
چند دین داشت من تیره روز	خرق صد بار گنهم باره و دوز
چند شوم نخل صفت لبش	چند توان خاک کشیدن بدش
نخل که شد خاک کشی کار او	بست رطب نیز گهی بار او
و که من از خاک کشی خستم	جز خضر خا نه سبند و ختم
جز گل اندوهم ازین خاکست	بر سپهر ازین خار جز از نیست
گر شوی از ابر عطا قطره با	آورد این خاکر گل عیش بار
تیشه بگل میرد و میکند خا	کشت ز گل مشد به آشکار
مشرب دید در دوزخ	از سر زردار گرانست به
چون سر آتش بر بار بار کرد	ز غم نه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آزار	صورت آزار ز نمان پاکشت
پرده بر انداخت چو زودی	رفت زن گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار	لب بکزد باز کوز سحر
کو که شکست و ندارد بیان	وزنی گفت از نه اردو زبان
بیچ بکوشش که بیان میکند	راز نمان تو عیان میکند
آتش نمان باز شد	بال آتش خمر خبر داشت

گفت که از خانه بروش کن	در سر از این بخت کن
عاجب شد رفت و بفرمان شاه	بر دگشاش لبوی بارگاه
شاه بر او بانگ زد از روی	شربت آن عیش بر او کرد و مهر
کای شده از خاکش پست	جامه زرینت چو پوشی بپوش
وصله پالان خر خاکش	نیت زیر کاله ز رفت خوش
کنج برون آرد که هستی بچ	مار صفت گشته شده بهر کنج
خاکش گفت که ای سرباز	دست ز ازاد امیران بار
از نفس کرم اسیران بر	ز آه دل ریش فیران بر
کنج زمین میطبی کنج چیت	حاصل ایام بجز رنج چیت
کنج کنی مشه بر رافت	کنج کند خاک بسزین رافت
شاه زد از خشم گره چین	گفت که بپند و دوش کین
از فلک آه و فغان میگذاشت	از سر در دوش زبان میگذاشت
کز غم اینجا شده کرجان برم	چشم کنم دوش و میلان برم
از سر بیداد زدند شمشیر	قاعده دادند از کسی

روحه من جسد برین
ای ز دل موردت نکتر
حرص تو از کوه کراش نکتر

گرفت که حرص تو بر کوه دست	در کمر کوه در آرد شکست
مورنه این کس از چیت	گورنه این دهن باز چیت
گور که خاکش بدان بختند	لقمه طلب بود از آن بختند
آنکه نشد حرص و طمع دور	به که خورد لقمه لب کور از دور
تن که تو اش بر دشت از جان	پرورش لقمه موران دشت
دیده کرد مور شود طمع خوا	چند بهر خوان پیش کاوار
به که همان دیده مشکند	کو ز طمع کاسه پر خون شود
نان سر خوان لبان مخور	ز بهر خور و سبزی بهر خون
کرده گرمی که دبد بدخت	داغ جگر سوزند بر دلت
آب بقا باد بر او نا کوار	کز پی ناست سگ داغدار
باش چو آهوی خوابوست	برک یکا ازین این یکا نوست
آهوی چین گشته چین خوش	ز آنکه خورد برک یکا نوست
مس که زاکیر طملا میشود	از اثر برک کبک میشود
چند نشینی بهر خوان از	کز بود نان یکسانی بهار
لب دران حرص دمان بازرا	میل کش چشم بد آزار
ای بنم آب و علف یابی بند	چون سگ نفست ز سگ نکند

پیش میکش آهونکنه جان بلف	تا کشش منت برات بلف
آهونکر میل کس میکند	دور برش شکست خا میکند
دوره این معده که باد انرا	فصله مراد شود شکست
آه ازین معده آتش نشان	شد فروز آمد آتش نشان
جاذبه او نفس او در است	با ضمه او دم آهنگ است
آتش این با ضمه گیتی فروز	شد ضمه دزد آهنگ
بس بودت واقعه آهونکر	که کشش فصله کس اعتبار
فصله مراد که و نیای است	داشتن آن زنده نای است
چه باین فصله شوی بی	چون جلیش کرد کنی تا بچند
بکند راز آلودگی روزگار	است ازین فصله شوزنها
ایل سیم دزد عالم باشد	و اعدل از حسرت دریم باشد
باش در او ان کرم صفت	ریز چو همیان درم از آستین
از دمی چند که بودش نیست	پیش خود منده و جویش نیست
چیت ترا اینست من چو من	همچو غم زرد من از خنده باز
با همه کس بخوت زرد است	با همه عجب از دود و نیار نیست
کبر و دانش بجای خود است	که درش هست برای خود است

تخرن حبشه دریدون کجاست	کج کج بارقه دقارون کجاست
جمله در اینجا فرورفته اند	با کفنی زیر زمین خفته اند
آنکه در ستاد باین کسوت	خلق نکرد از پی جمع زرت
که ز من دست غرض جمع زرت	کوه ز ماد تو بود سخت تر
که چه درم مونس و نخواست	دشمن جانیت که همراه است
آنکه در اول مبرای پیج	زیر کل خاک نهان کرد کج
کرده اشارت که بر پیشما	کج عد و قیست نخواست
ز زنه متابعت طاقت زرت	الحدزای زرت طلب انجدر

فصله

هر که نصیبی ز بهر مسرود	بیشتر از فیض نطفه میرود
رو نظری جو که پدایت است	مایه اکیر سعادت در دست
از طرف ایل و لی بکت کج	بر بهر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر ایل از	کرده دری بر رخ قصود باز
آنکه تور مایه جان میدهد	هر چه طلب میکنی آن میدهد
جان طلب و بکند ازین آفتاک	جسم دنا کن که شوی جان پاک
و حسی ازین کشف فرو بندلب	ز زنه ان کشت و عیان کشت

کو هر مقصود دست آرد
در نه ز هم کس بدین ناپو

تمام شد کتاب حسنه برین من کلام وحشی علیه الرحمه فی شهر ربیع
الثانی من شهر کبیر از مسجد
دوم سه بجری
سنه ۱۳

رباعیات باباطاهر

مواظق الوافی شویش درم	کنایه از برك دارد و شویش درم
چو فر و انومد خوان نورم	مرد کف نومه سر در شویش درم
خوشا آنان که اند یارشان	که حمد و قل بپا شده کارشان
خوشا آنان که دایم در تازند	بشت جاودان باز ایشان
بشم و دشمن از نیال عالم بدشم	بشم از چین و پا چین در ششم
بشم از حاجیان چو برشم	که این دیری بسه یاد بر ششم
ولا پوشم ز هجرت جاوید	کشم بر غمت چون غایه بزدل

دم از هجرت ز هم چون شوم	ازین دم مادم صور سر ایل
اگر مستور دستیم از تو ایمان	اگر بی پا دوستیم از تو ایمان
اگر کبریم و ترسا و مسلمان	بهر طاعت که هستیم از تو ایمان
بیاسوده دلان تا ما بناییم	ز هجران کل عذابنا لیم
بشم یا عیسی شیده کلکشن	اگر بیل نشاله ما بناییم
خداوند از بس نام ازین	شود روزان از ارم ازین
ز بس نایسدم از نایب کس	ز موبستان که پزارم ازین
خداوند اگر بوشم یا که پوشم	مرد را شک خویند که پوشم
هم کمر در برانند سو تو ایتم	تو ام کرد در برانی سو که پوشم
دامم دل بر پا ز دیده بر	غم عیشم بر از خون جگر بے
بیوت زندگی یا هم پس زمر	ترا اگر بر سر خاکم گذر بے
بقیه اشکم بر کان تر آئے	بقیه غل امیدم بی بر آئے
بقیه در کف تنهایی شود روز	نشیم تا که عمرم بر سر آئے
دلت اینسکدل بر ما نشو	عجب نبوده اگر خار آبو
شویم تا بسو جانم دلت را	در آذ چوب تر تنها نشو
خوشا آنان که بر روزان تو سفید	سخن و او کردند و او نشیند

کرم و سترس نه گایم تا تویم
 اگر آتی بجانت و انوارم
 بهران دردی که داری دلانه
 درین عالم چمن پروانه
 همه ماران و موران لاچار
 جره بازی بدم رستم خنجر
 برو غافل محردر جو کناران
 ز دست دیده و دل سرور
 بسازم خنجر می شش فولاد
 بیامی شو برافروزان اطاقم
 بطق جفت ابروی تو کنه
 ز شور انگیزی چرخ و فلک
 و ماد و دو آهیم تا سموت
 غم و دوران نصیب جان ما
 رسد آخر در مان در کس
 سیه خیم که بخیم سر نکون

شد م خا و خس کوی محبت
 من آن مجرم که در شرف اندستم
 بهر الفی الف قد آن بنایند
 و زلفانت کشم تا ربایم
 تو که با ما سر یاری نداری
 اگر در دم کی بودی چه بود
 بایستم حبیبم طیبم
 الا که کو ساران بختیست
 منادی میگرد و شهر و شهر
 عزیزم دل بلا بیدل
 اگر چشم نبیند رو خجایان
 بهران باغی که دارش سر بر
 بیاید کند نش از رخ و ازین
 مو که سر در بسا با نم شود
 نه تو دیرم نه جایم میگرد
 مو آن رندم که نامم در قلند

ز دوستی که یارب غرق
 چو نقطه بر سر حرف آمدستم
 الف قدم که بر الف آمدستم
 چه میخواهی ازین حال خبرم
 چرا بر نیمه شب آتی بخوابم
 اگر غم اندکی بودی چه بود
 ازین دو کرکی بودی چه بود
 بنفشه جو کناران بختیست
 وفای کلفنداران بختیست
 کنه چشمان کرد و دل جمل
 چه داند دل که خوابان بکجا
 مدامش باغبان خونین جگر
 اگر بارش همه لعل و کهر
 سر شکست ز دیده بارانم شود
 همی داغم که نا لایم شود
 نه خون برم نه خون برم

چو روز آید بگردم گرد گیتی	چو شو کرده بختی و انتم سر
ولی دیرم ز عشق کبر و دیر	دل و دیرم ز غم خوابه دیر
دل عاشق مثال چوب تر	سری سوزده سری خوابه دیر
بیا سوزه دلان کرده بیم	سخن با بیم کریم غمناک بیم
تراز و آوریم غمناک بیم	هر آن سوز تریم سنگین تریم
ولی دیرم که بیخودش نیکی	نصیحت یکرم سوزش غمی
دواوش منیم نش میروداد	در آتش منیم دودش غمی
نکار تازه خنیر ما کجائی	بچشان سهره زبر ما کجائی
نفس بر بسنه ظاهر رسیده	
دم زشتن عزیز ما کجائی	
مت با نجر	
خاتم کتاب رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر بحبت بعضی	
مطالب محترمت بحبت رسیدن بمردان خدا و پادشاه	
یا فتن هر روز پنج نوبت بخواند	
مردان خدا از خاکدان و کز	مرغان هوا از آشیان و کز
منکر تو ازین چشم بدیشان و کز	فارغ ز دود کون و زمرغان و کز

بجته کشایش کار با هر روز یا زده مرتبه باسم یا فلاح بخواند	
ای خالق ذوالجلال ای بخدا	یا چند روم در بدر و جای بجا
یا خاتمه ایسم مرا در برسد	یا قفل قنات مرا در بکشی
بجته بر آمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند	
ای من بک حاجتی دروحي بید	عن غیرک اعرضت و اقبلت الیک
مالی عمل صالح است نظره	قد جنتک اجابا تو کلت عذک
بجته قنات خود را بخدا و اذ اشهر هر روز هفت مرتبه بخواند	
الله بفرماید من بکس رس	الطف و کرمت یا من بکس رس
هر کس بکسی و حضرتی عیادت	جز حضرت تو ندارد وین بکس رس
بجته بر طرقتن کسانان هر روز چهارده مرتبه بخواند	
افعال دیم ز خلق پنهان میکن	دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشتم بهار و فردا بیا	ایچه از کرم تو میشد دان میکن
مطابق لافطه امن الله صد مرتبه بخواند	
یار بکشا کرد ز کار من زار	رحمی که ز خلق عاجزم در جوار
جز در که تو کی بودم در کاخی	محمودم ازین در بکنم با غفار
بجته دفع جمیع امراض و علل مریض و ایم نامه بخواند	

ای ده صفت ذات تو چنان که می علت فرستانی و شفا می شود	از جمله جهان خدمت درگاه تو یارب تو بفضل خویش تسان و بد
بجده من از آن چهل تن هر یک چهل بار این را می بخواند	
یارب سبب حیات جوان بهر از بهر لب تشنه جوان در نبات	از خوان کرم نعمت الوان بهر از دایه ابر شیر باران بهر
با عجز و انکساری این با عجز کجبه تخفیف کنایان بخواند	
کر من که جمله جهان گردستم کشتی که روز عجز دست گیرم	عفو تو امید است که گیر دهم عاجز تر ازین خواه که کون کنم
بجده حفظ از مار و عقرب غیره بهر شب بار بخواند	
بسم دم مار و دم عقرب بسم سجده قرینت در نیافتن	فیش و دشان بیکدیگر پیوستم بر لوح نبی سلام کردم رستم
بجده توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی و تقی	
یارب دو کون بغیا زدم کردن در راه طلب محرم رازم کردن	از افسر فقر سر دارم کردن راهی که نه سوی تست بازم کردن
بجده گفاره کنایان این با عجز در دود خود سازد	
دارم کنی ز قطره باران پیش	از سرم که فخته ام سر پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش تو در خود کنی و ما در خود پیش	
بعد از نماز صبح این رباعی بخواند	
یارب ز کنه زشت خود بفرم فیضی بدلم ز عالم قدس	از فضل بد خویش بد خود محکم تا محو شود خیال باطل ز دلم
بجده وسعت رزق و دفع عسر و هر روز هفت مرتبه بخواند	
یارب ز قاعتم تو انگر کردن احوال من سوخته سر کردن	وز نور یقین دلم منور کردن بی منت مخلوق میسر کردن
بجده کسایش کارهای مشکل مشیت مرتبه بخواند	
ای آنکه جلالت خویش مانده تو کار من بچاره قوی بسته شد	در ظلمت شب صبح نمایند تو بخشای خدا که گشاینده تو
بجده در دروغ و تهمتانی مکرر بخواند که رفع شود	
ای جمله بیکیان عالم را کس من بیکیم و تو بیکبار ایاری	یکجو گریست تمام عالم را کس یارب تو بغیر ما و من بیکبار
بجده کشف اسرار و صفای لطف و بی تعلل بهر بار بخواند	
شب بخیر که عاشقان شب را نکند هر جا که دری بود شب در نهد	اگر در دو بام دوست بر نکند الا در دوست که شب باز نکند

این رباعی را بعد از اسم یا خجی یا قنوم بخواند

هنگام سفیده دم خردوس سحر	دانی که چرا هستی کند نوهری
یعنی که نمودند در آینه صبح	کز غم شبی که شد تو بخیری

بجمله دعای نبوی این رباعی را با اسم یا کافی الممات بخواند

یار بخت و سلا و زهر	یار بختین حسن و آل عبا
کز لطف بر آرد حاجتم در دوزخ	بیمت حسن با علی علیه

بجمله گشایش کارها و افزودن رزق هر روز صبح بخواند

ای خالق خلق بهمانی بخت	ای رازق رزق در گشایش بخت
کار من چپاره کرده در گشت	رحمی بکن کرده گشایش بخت

بجمله رسیدن مطلوب مقصود با اسم یا مادی این رباعی بخواند
من کیستم آتش بدل افزوده بر خرم عشق چشم خود و خفته

در راه وفا چو شک آتش کردم
شاید که رسم بصحبت سوخته

بعون الله تعالی توقیفه بانجام رسید تحریر رباعیات در روز چهارشنبه
سیم شهر ربيع الثاني سنه ۱۲۸۵ هجری قمری

منت خدای عز و جل که در عهد دولت حضرت قدر قدرت محبت
الملوک عجم و ارث ملک و دیهیم جم قهرمان المار و لطیفین خل الله
فی الارضین السلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان بن
الخان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار جعفر
ابن الله ملک و دوله نوره اوصاف الاشراف قدوة المحققین و زبدة
العارفین خواجه نصیر المله و الدین طوسی علیه الرحمة و مناجات
مجدوب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری و خلد برین حشمت
و رباعیات باطاهر لر و رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر زور
طبع آرایش یافت این نسخه مبارکه سابقا در بندر محمودیه یعنی
بطبع رسیده بود و بسیار کم بود لهذا حقیر سرایا تقصیر محمد حسین الشافعی
در صد و طبع آن برآمده کمال جد و جهد را در خوبی خط و کاغذ و چاپ

آن محل آردم امید از عارفان مقام معرفت و علوم

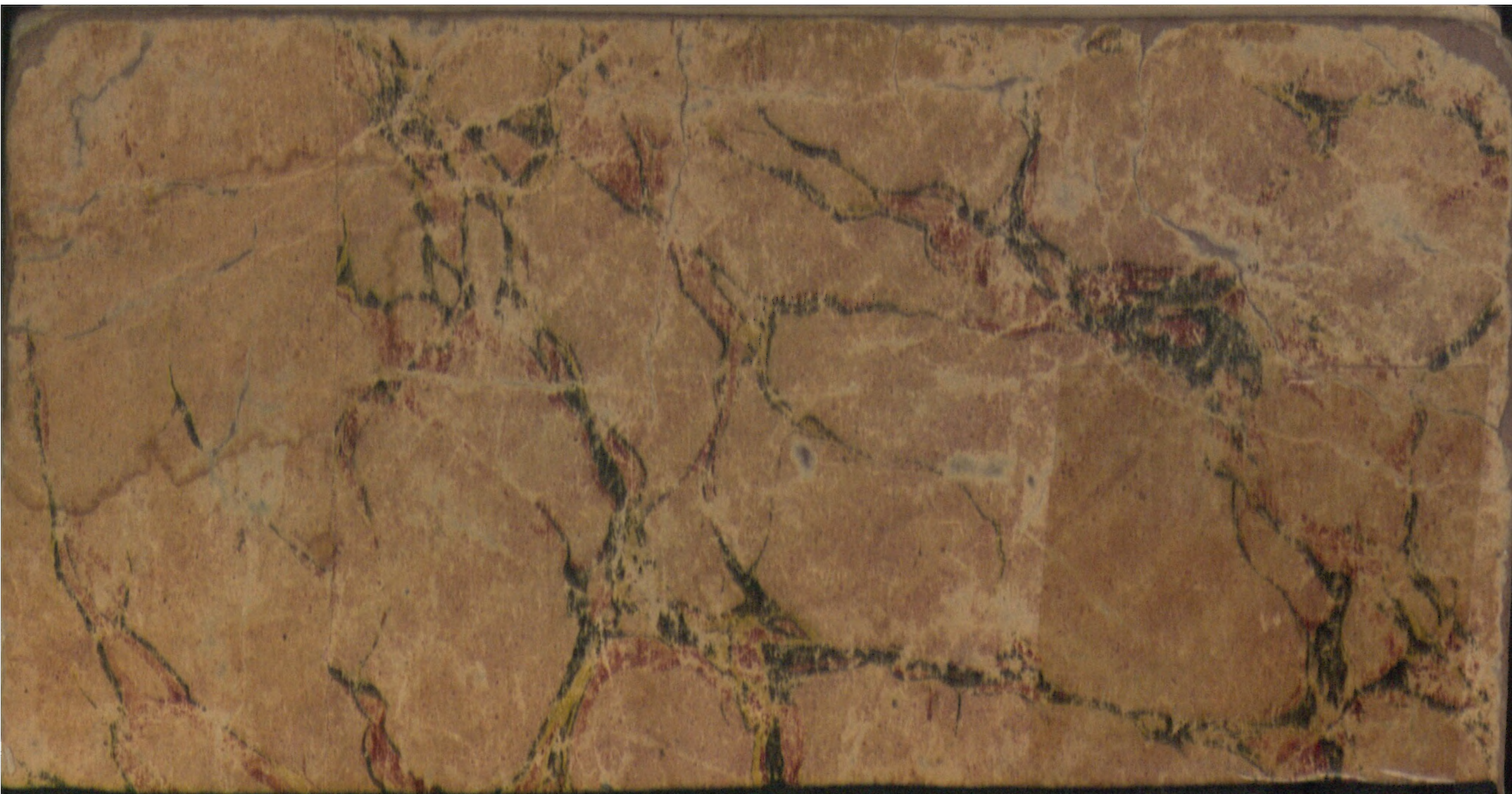
آفت بر این فقیر خورده بگیرند و چشم از

عبودیت آن بپوشند

کردار بسیار کرده شمار نکرد چون کرده شود کار بکنند که کرد







Handwritten text in a script, possibly Arabic or Persian, on a small, rectangular piece of paper. The text is written in dark ink and appears to be a title or a short passage. The paper is slightly torn and has a decorative border.

